شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را — پروردگار خالق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان پردرش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد برون — باری ز آب چشمه کند سنگ در هوا

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز — گاهی نهد شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود — واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل و هوش — اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

پس بهای دوستان ترا انعم الصباح — با آنشب که بیتو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل — بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جائی که تیغ قهر برارد مهابتت — ویران کند بسیل تمرم جنت سبا

صنعا نان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مطاوع و کیخسرو آن گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی — کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان   گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تو اند   سلطان در سرادق و درویش در عبا

این دست بر تضرع وآن روی بر زمین   آن چشم بر اشارت واین گوش بر ندا

مردان راهت از نظر خلق در حجاب   شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کند یاد تو بخیر   برگشته طالعی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند   اول بنام آدم و خاتم بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل   رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد   خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت   معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاک برکشد   خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملایک بر آستان   با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار   باوصف آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بدست او که قمر زود نیم شد   تسبیح گفت در کف میمون او حصا

افتادگان وادی نفسیم دستگیر   ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا

مردان قدم بصحبت مردان نهاده اند   لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند   تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

غیر از علی که لایق پیغمبری بدی   گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول   سر دفتر خدای پرستان بهر ما

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند   عاجز در آنکه چون بشود از دست او رها

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است   کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند   هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه قدرت است که وصف علی کند ‌ ‌ ‌ جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او ‌ ‌ ‌ در یکدگر شکست ببازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود ‌ ‌ ‌ تا پیش دشمنان نکند پشت در غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود ‌ ‌ ‌ جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت ‌ ‌ ‌ لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست ‌ ‌ ‌ ماییم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ‌ ‌ ‌ وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه ‌ ‌ ‌ یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راسترو ‌ ‌ ‌ یارب باب دیدهٔ مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ‌ ‌ ‌ امید هست از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ‌ ‌ ‌ ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ‌ ‌ ‌ ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
چشم گناهکار بود بر خطای خویش ‌ ‌ ‌ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ‌ ‌ ‌ روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست ‌ ‌ ‌ وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیکران کنی ‌ ‌ ‌ لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر ‌ ‌ ‌ ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف ‌ ‌ ‌ باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش ‌ ‌ ‌ کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس ‌ ‌ ‌ الا الیک حاجت درماندگان خدا
ماییم بندگان گنهکار و تو کریم ‌ ‌ ‌ حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ‌‌ تا در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی ‌‌ صلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش ‌‌ دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
عمری بمنتها نرسانیده در طلب ‌‌ هر دم ز روزگار گواهی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم ‌‌ خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی ‌‌ در پای بسته بد عادت بر کشا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی ‌‌ وا خجلتا اگر بعقوبت کنی جزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد ‌‌ بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خود اعتماد نیست ‌‌ آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین ‌‌ زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ ‌‌ گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بهوشداروی دشمن امید نیست ‌‌ در دست دوست گر همه زهر است مرحبا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل ‌‌ چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی ‌‌ گر هیچ سودمندی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی ‌‌ صیدی که در ریاض ز ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست ‌‌ فرعون کامران بد و ایوب مبتلا
امثال ما بتنگی و سختی بمرده اند ‌‌ ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را ‌‌ دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
عمرت برفت چاره کاری نساختی ‌‌ اکنون که چاره نیست به بیچارگی در آ
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست ‌‌ آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست ‌‌ یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشه نستانی بجز بقا

کوهي کدام سنکدل این پند نشنود — هر کوه خوان که باز بکوشش آیدت صدا

تا اهل را نصیحت سعدي چنانکه هست — کفتیم اکر بسمع نه تفاوت کند عما

اکر مطالعه خواهد کسي بهشت برین را — بیا مطالعه کن کو به نوبهار زمین را

عجیب نیست کر از طین بدر کند کل ونسرین — همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدائي که صورت کل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روي عبادت نهند بر در حکمش — مصوریکه تواند نکاشت نقش جبین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتي — ز هر دریچه نکه کن که حور بیني و عین را

کرفته راه تماشا بدیع چهره بتاني — که در مشاهده عاجز کنند چهرهٔ چین را

کمان ابروي ترکان به تیر غمزهٔ جادو — کشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بلبل ز هر کناره بر اید — چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را

بهم بر امده باغ از نهیب باد بهاري — مثال شاهد غضبان کره فکنده جبین را

مکر شکوفه بخندید و بوي عطر بر امد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقي مجلس بکوي مطرب مدهوش — که نیز شرکه قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر کل سخن سراي چو سعدي — دعاي صاحب عادل علاء دولت و دین را

و زیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را

جهان فضل و مروت جمال دست وزارت — که زیر دست نشاند مقربان مهین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت — جز آستان نرسد خواجکان صدر نشین را

ملوک روي زمین را به استمالت و حکمت — چنان مطیع و مسخر کند که مالک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت — که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل | پناه مملکت بود و پادشاه روی زمین را
سنان صولت او دشمنان دولت دین را | چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقیع گرفته دامن فضلش | چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او | تکلف است چه حاجت بشرح نیست یقین را
محال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
دران حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت | که دست نیست بران پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید | که از اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
بخاکپای تو گفتم یمین غیر تکفیر | ازان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز | بجز خدای نباشد نگاه دار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را
درین سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم | که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
مجوز ببخشش که دنیا بهیچ کار نیاید | بجز آنچه باز فرستد بروز بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد | نتوان دید در آینه که نورانی نیست

شب

شب مردان خدا روز جهان افروزست	روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن	کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی	صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا	مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند	مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی	کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور	برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند	بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را	سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد	عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند	گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد	مشنو ار در سخنم فایدهٔ دونی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو	گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی	بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست	چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او کن باری	که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توئیم	وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی	روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست	بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو تیس سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — که هیچ قاعدی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکهت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدا — که پای بند عنا را اجزا این جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عنان بیار و علم برمکش که مردان را — رهی سلیمتر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار بر در خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — که مرده را بارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بسر رود که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک — مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر سر سروستان چمن بست صبا زگهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست فرح‌بخش که با صبح دمید — وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خاکش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم خضرا از عکس چمن حمرا گشت — بسکه در طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح — بلبلانرا ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید — سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نعرهٔ مستان به ثریا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا قامت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
سر ببالین عدم باز نهادی نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عتاب ز هر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
بی رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — بی قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف — گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که جهانرا ز حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیاهی کردن — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

هزار نصیبه که پیش از وجود ما داده است — هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست

گشاید گنج اقالیم در خزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

بچشم طایفهٔ کج همی نماید نقش — گمان برند که نقاش آن نه استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چو نیک درنگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر به پای بپویی وگر به سر بدوی — مقسمست نه بجد روزیی که ننهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست

بخاک بر مرو ای آدمی بکشتی و ناز — که خاک پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود — خیل باز آمد و چترش بنواح مقصود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود

مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند — زهره بایستی امروز که بنوازد عود

سجع الدهر بتیسیر بلوغ الامال — سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف — کرم بنده نوازی که غفورست و ودود

گر کسی

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق — و قد منصور همی آید و هر قد ورود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسیانرا ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام و جمال آفاق — صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و تشریف نوازی مشهور — به توانگردلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل — نام حاتم نتوان برد ازین پیش بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ در مانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند — که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست — کس از و چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند — که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای — دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کاین دو بدنیا و همی ماند و دیگر محدود
دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم — پا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست — همه خوانند مرا میر نه همچون داود
پند باشد سخن من چو تو نیکش گفتی — زر که ناقد بپسندد سره بیند نقود
ور حسود از سر بیمغزی حدیثی گوید — طاهرم چه تفاوت کند از خبث یهود
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد چو نخواهد که به بیند محسود
ایکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بوداست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند — خالق آفاق بماند طرفی نامعدود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد … خاصه این ملک تو که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد … بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد … مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند … که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل … که گرگ و میش بتوفیق او بهم آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش … روان زنگله و بو نصر سعد مینازند
خدایرا زتو بر خلق نعمتیست عظیم … کزو بشکر گزاردن نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف … از آسمان بسر خویشتن می اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران … بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح صادق رفیق جان تو باد … که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

فضل خدایرا که تواند شمار کرد … یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات … چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان … از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی … خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت … اسباب راحتی که ندانی شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت … احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت … تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب … بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را … شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد

چندین

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گویی دوام روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان فضل
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان نیز در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندگی و سابقه لطف و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمیست
این جای رفتنست نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون زدین برآمد و دنیا برو نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این کوی دولتیست که بیرون نمیبرد
الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید   بد بخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی همه نفس که بر آورد در سحر   چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست   در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

با لاکرفت و خلعت والا امید داشت   هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید   سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم کردد   وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم کردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم   بهر حرفیکه پیش آید بتارک چون قلم کردد

ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابد   که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم کردد

سم یکران سلطان را بدین میدان کسی بیند   که پیشانی کند چون میخ و ناخن چون نعل خم کردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کانجا   عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم کردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند   ستمکار نیز روزی کشته تیغ ستم کردد

درین کرداب بی پایان منه بار شکم بر دل   که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم کردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن   بسعی آیینه گیتی نما و جام جم کردد

ترا بوی حرم تا کی خیال از طمع بیرون کن   که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم کردد

کجا پیر ستمکاین سنگ پست در ره مانده مردم را   چنین سنگی مگر وا نیز سیلاب ندم کردد

غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد   چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم کردد

خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی   بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم کردد

ولیت را و بدا هر روز تا عین الیقین کردد   ثنت راز خمها بر کیو تا کنز الحکم کردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی   شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم کردد

خداوندا اگر افزایشی بدین حکمت که بخشیدی   مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم کردد

فقله

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره — نمیبینی که بفضل خویش تا این قطره یم کرد
امیدم رحمتست آری خصوص او که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم کرد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک بر خاطر — که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم کردد
چو دولت بایدم تحمید ملک مصطفی کویم — که در دروازه صوفی کرد اصحاب کرم کردد
زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او کفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم کردد
اکر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بو جهل آن بود کاو خود بدانش بو الحکم کردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم کردد

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت عقبی نعیم آخرتست — ز هین سنت نکه کن چو میفتی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمی — که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار کاه خزان باشد و کهی مرداد
هر آنچه میکذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد کذشت در بغداد
کرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وجود خلق بدل میکنند ور نه زمین — همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد — عجبتر آنکه نکشتند ازان یکی استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نکاه کنند — کسی که برک قیامت ز پیش نفرستاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هر کجا که عمر پرینست میرود بر باد

همی نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده خوی مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت به تکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان همت و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر / سالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / بیمن تو در اقبال در جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد / بدست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
تو هم زیان نکنی گر بصدق دل گوئی / خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهی دست فارغ از هر بد / چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد / یا ز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش / همچنان یاوگی و تن بخطر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمش چون بگریخت / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود / که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می بود / گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو مانست / که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد

بو العجب

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید | فلک غمزه کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس ازین | جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد دو سه خرمهره که در کیسه اوست | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر جای ندید | بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست | که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد | دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید | میان رویت و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال | کز ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام | که تا بریزد ز مینم بر استخوان ماند
شکفته نیست دلم چون انار اگر بکفید | که قطره قطره خونش بناروان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید | که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب | که ابروانت بجنبیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک | طمع مدار که بوی خوشت بآن ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی | که عهد یار گرامی بعهد جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن | به بر گرفتن مهر کلابدان ماند
خط مسلسل شیرین که کس نیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اقلیم در حمایت او | ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز   که زین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت   که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست   زجاه و قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست   گلی شکفته که گوید به ارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش   که طبع و دست ترا گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا   من آن نیم که در این موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست   که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد   که نام نیک تو باقی است تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت   حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار   که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی ورا ز عمر بمان   که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

ای دل بکام خویش جهان را بدیده گیر   روزی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندران بسی   ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده اند   آن مال و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان   بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر پرده که هست ببلغار روم و چین   آن پرده را به سیم و زر خود خریده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان   هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز زیر و بم و نواهای نای و چنگ   این تن تنا که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار سندس و دیبا و پوستین   پوشیده در نعم و آنگه دریده گیر
تو مثل عنکبوتی و حال جهان مگس   چون عنکبوت گرد مگس برتنیده گیر

روز پسين چه سود بجز آه و حسرتا   صد بار پشت دست بدندان گزيده گير
سعدي تو نيز ازين قفس تنگناي دهر   روزي قفس شکسته و مرغش پريده گير

بامدادان که تفاوت نکند ليل و نهار   خوشبود دامن صحرا و تماشاي بهار
صوفي از صومعه کو خيمه بزن بر گلزار   که نه وقتيست که در خانه نشيني بيکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستي تو بنال اي هشيار
آفرينش همه تنبيه خداوند دلست   دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دريا و درختان همه در تسبيحند   نه همه مستمعي فهم کند اين اسرار
اينهمه نقش عجب بر در و ديوار وجود   هر که فکرت نکند نقش بود بر ديوار
خبرت هست که مرغان چمن ميگويند   کاخر اي خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بيند اثر قدرت او   غالب آنست که فرداش نه بيند ديدار
تا کي آخر چو بنفشه سر غفلت در پيش   حيف باشد که تو در خوابي و نرگس بيدار
که تواند که دهد ميوه رنگين از چوب   يا که داند که برارد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غيب   بدر آيد که درختان همه کردند نثار
آدمي زاده اگر در طرب آيد چه عجب   سرو در باغ برقص آمده و بيد و چنار
باش تا غنچه سيراب دهن باز کند   بامدادان چو سر نافه آهوي تتار
مژدگاني که گل از غنچه برون مي آيد   صد هزار اقچه بريزند درختان ز بهار
باد گيسوي عروسان چمن شانه کند   بوي نسرين و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزديک سحر   راست چون عارض گلگون عرق کرده يار
باد بوي سمن آورد و گل و سنبل و بيد   در دکان بچه رونق بگشايد عطار
خيري و خطمي و نيلوفر و بستان افروز   آنچنانست که بر تخته ديبا دينار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن　　نقشهائی که در و خیره بماند ابصار
این هنوز اول آثار جهان افروز است　　باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز　　باش تا حامله گردند به الوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند　　نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب　　فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت　　زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی　　هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف　　کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی　　حب خشخاش کند در عسلش شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان　　همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین　　ایها باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز　　ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور　　نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ　　انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن　　و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او　　همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او　　جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است　　شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
ای همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی　　گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت　　تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی　　بخداوندی خود پرده بپوشش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستي کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندي — یا نگویم که تو خود مطلعي بر اسرار

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدین دنیا نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاري بکن — پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار
ایکه در شهنامها آورده اند — رستم و روئین تن واسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسي خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ماي شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتي نطفه بودي در شکم — وقت دیگر طفل بودي شیرخوار
مدتي بالا گرفتي تا بلوغ — سرو بالائي شدي سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدي — فارس میدان و مرد کارزار
انچه دیدي بر قرار خود نماند — و انچه بیني هم نماند بر قرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون مي بگذرد — تخت و بخت و امر و نهي و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز ادمي — به کزو ماند سراي زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — یا کجا شد انکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیباي ظاهر هیچ نیست — اي برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میداني خرد به یا روان — من بگویم گر بداري استوار

آدمي را عقل بايد در بدن — ورنه جان در كالبد دارد حمار

پيش از آن كز دست تو بيرون برد — گردش گيتي زمام اختيار

گنج خواهي در طلب رنجي ببر — خرمني ميبايدت تخمي بكار

چون خداوندت بزرگي داد و حكم — خرده از خردان مسكين در گذار

چون زبردستيت بخشيد آسمان — زيردستانرا هميشه نيك دار

عذر خواهانرا خطا كاري ببخش — زينهاري را بجان ده زينهار

شكر نعمت را نكوئي كن كه حق — دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفيست بيرون از حساب — فضل او فضليست بيرون از شمار

گر بهر موئي زباني باشدت — شكر يك نعمت نگوئي از هزار

كام درويشان و مسكينان بده — تا همه كامت بر آرد كردگار

نام نيك رفتگان ضايع مكن — تا بماند نام نيكت پايدار

ملك بانانرا نشايد روز و شب — گاهي اندر خمر و گاهي در خمار

با غريبان لطف بي اندازه كن — تا رود نامت به نيكي در ديار

زور بازو داري و شمشير تيز — گر جهان لشكر بگيرد غم مدار

از درون خستگان انديشه كن — وز دعاي مردم پرهيزگار

منجنيق آه مظلومان بصبح — سخت گيرد ظالمانرا در حصار

با بدان بد باش و با نيكان نكو — جاي گل گل باش و جاي خار خار

ديو با مردم نياميزد مترس — بل بترس از مردمان ديوسار

هر كه دد يا مردم بد پرورد — دير زود از جان بر آرندش دمار

با بدان چندانكه نيكوئي كني — قتل مار آسان نباشد جز بمار

ايكه داري چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش كن چون گوشوار

نشكند

نشکند عهد من الا سنکدل * نشنود قول من الا بختیار
پادشاهانرا ثنا کویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامت بنیکوئی بده — وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بکوی — حق نشاید کفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزکار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت — کی تواند کفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر — پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سک شهری جفا و جور آید — از آنکه چون سک صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان کل روئی و سبزه رنگیست — درختها همه سبز است و بوستان کلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین — بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لکد خورد از کاو و خر بعلت آن — که ساکنست نه مانند آسمان دوار
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بکذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند کسی کز غمش بکرئی زار
بخز و اطلس اکر وقتی التفات کنی — بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری — نه چشم بسته و سرکشته همچو کاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر — کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند   چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست   چنانچه شرط وصالست و بامداد کنار
اگر ببند و بلای کسی گرفتاری   گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد   چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین   یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق   همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد   نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد   وگر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد   چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید   میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام   مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد   ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن   که عنقریب تو بیزار شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی   شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تامل اولیتر   بکن وگر نه پشیمان شوی باخر کار
میان طاعت واخلاص و بندگی بستن   چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده ام سختی   ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند   نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولی   بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک   چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی

شبي دراز درين فكر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خويش در پيكار
كه چند ازين طلب نعمت هوا بهوس / چو كودكان زنان نقش و بوي و رنگ و نگار
بسي نماند كه روي از حبيب بر پيچيم / وفاي عهد عنانم گرفت ديگر بار
كه سخت سست گرفتي و نيك بد كردي / هزار نوبت ازين راي باطل استغفار
حقوق صحبتم آويخت دست در دامن / كه حسن عهد فراموش كردي اي غدار
نگفتمت كه چنين زود تنگدل پيمان / مكن كه زاهل مروت نيايد اين كردار
كدام دوست بتابد رخ از محبت دوست / كدام يار بپيچد سر از ارادت يار
فراق را دلي از سنگ سخت تر بايد / كدام صبر كه بر ميكني دل از دلدار
هر آنكه مهرگلي در دلش قرار گرفت / روا بود كه تحمل كند جفاي هزار
هواي دل نتوان پخت بي تعنت خلق / چنانكه گل نتوان چيد بي تحمل خار
درم چه باشد و دينار و دين و دنيا و سر / چو دوست دوست دهد هرچه هست هيچ انگار
هر آنكه دشمنت اندر قفا سخن گويد / دلت دهد كه دل از دوست بركني زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضاي دوست بدست آر و ديگران بگذار
نگويمت كه ببازار دوست دل خوش باش / كه خود ز دوست مصور نميشود آزار
وگر بگوي كه من ترك عشق خواهم گفت / كه قاضي از پس اقرار نشنود انكار
ز بحر طبع تو امروز در معاني عشق / همه سفينه در ميرود بدريا بار
مرا فقيه مپندار و نيكمرد مگوي / كه عاقلان نكنند اعتماد بر پندار
كه گفت پيرزن از ميوه ميكند پرهيز / دروغ گفت كه دستش نميرسد به ثمار
فراخ حوصله تنگدست نتوانند / كه سيم و زر كند اندر هواي دوست نثار
ترا كه مالك دينار هستي اي سعدي / طريق نيست مگر زهد مالك دينار
ازين سخن بگذشتيم و يك غزل باقيست / تو خوش حديث كني سعديا بيا و بيار

کجا همیرود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر بیک معنی ... که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روز عالم افروزش ... مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبایی ... نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش چگویم و خدش چگونه وصف کنم ... که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش ... کجا شوند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت ... چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ ... مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت ... من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت ... که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی ... تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری ... بخیل اگر نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده ... وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را ... که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست ... هنوز باز نکردیم ذوزی از طومار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم ... هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد ... بسمع صاحب دیوان شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم ... سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند ... برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین ... عماد و قبله اسلام و کعبه زوار

محمد

محمد ابن محمد که رای روشن اوست — معین و مظاهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بیمن یمینش چو کرم روم غنیست — که خط بروم برد و مبدم ز دریا بار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

بشاه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد — وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار

مر این یگانه اهل زمانه را یارب — بکام دولت دنیا و دین متمتع دار

که میسر و بخداوند منعم محسن — پیام بنده نعمت شناس شکرگزار

نه من که اهل سخن گفتنم در این معنی — نه مرد اسپ دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار

چو بنده کی نتوانم یکی بجا آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

اگر بجلوه طاوس شوخی کردم — بچشم نقص نبینندم اهل استبصار

که من بجلوه گریهای زشت میپوشم — نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار

بسوق صیرفیان درهمیم را آن به — که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر خود هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاه داشته از نایبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

شبي چنين در رحمت آسمان باز — زخويشتن نفسي اي پسر بحق پرداز
ز عمرت انچه بباطل برفت وضايع شد — كرمت دريغ نيايد ببقيت اندر باز
نگاهدار ز مدت عمر انچه مانده وريابي — كه انچه رفت بغفلت دگر نيايد باز
چنان مكن كه به بيچارگي فرو ماني — كنون كه چاره بدستست درست چاره بساز
چه روزها كه بسر رفت در هوا و هوس — شبي بروز كن آخر بفكر و ذكر نماز
نكو شبي بعبادت چو روز كنم — محب را ننمايد شب وصال دراز
كريم عزوجل غيب دان و مطلع است — گرش بجهر بخواني وگر بخفيه و راز
بيار دست تضرع ببار اشك ندم — ز بي نياز بخواه انچه خواهدت به نياز
سر اميد فرو آر و روي عجز بمال — بر آستان خداوندگار بنده نواز
به نيكمردان يارب كه دست فعلي بدان — بهشت بر همه عالم خصوص بر شيراز

صاحبا عمر عزيزست غنيمت دانش — گوي خيري كه تواني ببر از ميدانش
چيست دوران رياست كه فلك با همه قدر — حاصل آنست كه دايم نبود دورانش
ان خدائيست تعالي ملك الملك قديم — كه تغير نكند ملكت جاويدانش
جاي گريه است برين عمر كه چون غنچه گل — پنج روز است بقاي دهن خندانش
دهني شير بكودك ندهد مادر دهر — تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز كند درد دل ريش دوا — كه پس از مرگ ميسر نشود درمانش
هر كه دانه نفشاند بزمستان در خاك — نااميدي بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و انديشه مكن — هر كه با نوح نشيند چه غم از طوفانش
معرفت داري و سرمايه بازرگاني — چه به از نعمت باقي بده و بستانش

دولتت

دولتت باد که از روی حقیقت پرسی | دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند | مشک دارد نتواند که کند پنهانش

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و خیر بدل
دیوش از راه معرفت میبرد | ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی بگیرد دست | نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی أَنَا الَّذِي أَسْعَى | ای برادر هُوَ الَّذِي يَتَقَبَّلُ
بندگان سر کشند و باز آرد | دست اقبال و سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود | نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو | نخل کوته بود بپای جبل
زهره و مشتری چنان نکنند | پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند | بتامل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | إِنَّ خَيْرَ الْكَلَامِ قَلَّ وَدَلَّ
دوستانت چو بوستان بادند | دشمنانت چو بیخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد وگر باشد — دیده بر دوخته به تیر اجل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محال قابل و آنکه نصیحت قایل — چو گوش هوش نداری چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که پنجروز دگر میبرد باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست — دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است و وقت بیداری — برار دست دعائی و رو بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — که دیر و زود فراق او فتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میبرد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میرود مه چو هلال
بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شد است که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی   که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند   بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْخَفِیِّ وَالْاِعْلَانِ   یُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ

مراد نفس نداوند ازین سرای غرور   که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند   شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل   که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی‌برم و چاره نمی‌دانم   بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است   که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دایم المعروف   زبهر آنکه نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش   از آستان مربی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزاین کرمش   سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی   چه خواهی از ضعفای حکیم و از جهال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد   که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش   بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت   که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی   که وهم منقطع است از سرادقات جلال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل   بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت   بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من بتأمل درو گرفتارم   هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند | خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه کاست آن نگار یغمائی | که خط کشید بر او صاف نیکو آن چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر | چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
ز خال مشکین برخد احمرش گوئی | نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست | فدای پایش اگر قاطعست وگر واصل
زهرچه هست گزیراست وناگزیر از دوست | ز دوست کامل وز هرچه در جهان کامل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی | مگر تو نیز فرو ماندهٔ درین مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا | فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول | مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع | که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک | وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار | که دل نمیرود ای ساروان درین منزل
مشتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست | که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد | که در شریعت ما حاکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم | ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص | باستعانت دستی توان کشید از گل
چگویم و چه توانم قضای داور را | جز این طریق ندارم که رَبَّنا اَمهِل
چه گفت گفت ندانستهٔ که استادان | چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر در سرت فرود آید | نه جای همت عالیست پای هر نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای | که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ | بچشم خالق عزیزند واز خدای خجل

یکی درخت نشانند و دانه افشانند ... بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی ... مگر بصاحب دیوان عالم عادل

ازان سبب که مجالی و منصبی دارد ... بدینقدر نتوان گفت مرد را فاضل

ازین سبب که دل دوست وي امیدباشد ... چو ابر در همه عالم برحمت شامل

زبسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت ... بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران و ابر آزاری ... که کرد هر صدفي را بلولوئي حامل

سپهر منصب و تمکین عطاء دولت و دین ... سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف ... که هر کدام سخن را بیان کند قایل

خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم ... ورای آنکه ازو نقل میکنند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او چه عجب ... که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بدستگیری افتادگان و محتاجان ... چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد ... برفق باز رود پیش وحشت آجل

امیدهست که در عهد جود و احسانش ... چنان شود که منادی کنند بر سایل

کدام سایل ازان موهبت شود محروم ... که همچو بحر محیط است بر جهان شامل

هزار سعدی اگر ذوایمش ثنا گوید ... هزار چندان مستوجبست و مستاهل

بدور عدل تو ای نیکنام خیر انجام ... خدای راست بر آفاق نعمتی طایل

همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز ... بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بر دارد ... بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی در میان وگرنه بهست ... خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنای طول بقا هیچ فایده نکند ... که در هوا جهه گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت ... دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بنامی ملک نهادست بر سلامت عام | چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

بسی صورت بگردید ست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست | که کوته باز میباشد دمادم
ویا برفی که از آن بر سر کوه | که هر لحظه چیزی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان | که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میزند دوران گیتی | که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
به نقل از پادشاهان یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریادخواهان | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار | به تنگ آید روان در حلق ضیغم
وَمَا مِنْ ظَالِمٍ اِلَّا وَ يُبْكِي | وَاِنْ طَالَ الَّذِي يَوْمًا بِأَظْلَم
سخن را روی در صاحبدلانست | نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان بود | وگر بر خود بکشند دیبای معلم

اگر مردم امین بالا وید یشند / به نیزه نیز بر بستست بر چم
سخن شیرین بود پیر کهن را / ندانم بشنوی تو زین اعظم
جهان سالارا عدل انکیا نو / سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی / الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیت / نباشد همچنان باشی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ / سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا / بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی / که فردا بدروی والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد / بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خنک ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون / بسعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

خدای را چه توان کرد شکر فضل و کرم / بدین نظر که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر ام
هنوز کوس بشارت تمام نا زده بود / که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

زهی سر نهادن گردنکشان و سالاران ... بر آستان جلالش نماند جای قدم
به قبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست ... بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او ... هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت او ... بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم
شب فراق بر روز وصال حامله بود ... الم خوش است باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب ... دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب ... که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید ... که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو ... اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن ... که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد ... دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک ... که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین ... زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند ... بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار ... نماند و تا بقیامت بر و بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک ... شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند ... که جز حدیث نمیماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند ... چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی ... که عیشش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خرمی باد که خلق ... نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست ... وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاد بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن بر آمد و برف جبال گداخت — گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
هر بقعهٔ که چشم عنایت کند خدای — فرماندهی گمارد ازو خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هیبتش بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — جیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و شاهی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — بل کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است — کاندر شمار عقل نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد — کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عاقلی بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار — گر سر ببندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان
نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درست بیازارد استخوان
گردون سنان قهر بباطل نمیزند — الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند — بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند ـ بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر ـ هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست ـ اندیشه کن تقلب دوران آسمان
بینی نشان که دولت باقیت بر دهد ـ کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
چون کام جاودان متصور نمیشود ـ خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد ـ مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر ـ اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد ـ گر فارسی میبرند به تاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت ـ مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن ـ تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند ـ بسیار زر که مس بدر آید با متحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت ـ دانند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم ـ فکرم از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت ـ تا چون شکوفه پر زر سرخ کند دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد ـ تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت ـ چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست ـ قدر مهان روی زمین نزد او کهان
گر مقتضای بحر نبودی نگفتمی ـ با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست ـ لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی سالها بتاب ـ وی سایه خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست ـ زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تابرورت

تا بر ورقت بر سم بشارت همی زنند	دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ای محافل را بدیدار تو زین	طاعت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت	بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان	کز ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک	وی ربوده گوی عقل از عاقلین
کاج کابن مقله بودی در حیات	تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک	ور کسی گوید جز این میاست و بین
ای کمال نیکمردان بر تو ختم	نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب	سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب	می درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین را نگر در قدر او	همچنان کز بطن ماهی و ز بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او	بر سخندانان سخن عیبست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او	هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجهٔ شیران نشاید کرد تیز	بو هزاران مکر دارد بو الحصین
من که چندین منت از وی بر منست	چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر	یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
جاودان در بارگاهت عیش باد	تا بگردون میرسد آواز قین
تا بگردون بر درخشند اختران	تا بگیتی بر بتابد نیّرین
بخت را با دولتت بادا اتفاق	چرخ را با دشمنت حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه	روح راحت بر روان والدین

نامت اندر مشرق و مغرب روان .. چشم بد دور از تو بعد المشرقین

تبارک الله ازان نقش‌بند ماء معین / که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی / منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
نه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد / چه جای ماه که خورشید لا یکاد ببین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدا / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگار خانهٔ چین
مگر درخت بهشتی تو ذکه بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
زبسکه دیدهٔ عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمیگنجد / لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این مقاله دگربار در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتوان کشید چو نتوا الف / بسیم حل ننویسد بسان ثغر تو سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگوی ازان لب شیرین حکایت شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر / نمیکند خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل ازان طرف بودی / کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی اید / مرا سریست که حرامست بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنانت فرقی نیست / منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی / چه لازمست که جور و جفا برم چندین
چه بنده صاحب دیوان ایلخان عالم / که در ریاست او جور نیست بر مسکین

خدا

خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه دولت اسلام شمس ملت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که وز عهد رای و رایت او — بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز کوسفند بدوزد رعایت عدلش — دهان کرک و بدرد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — برای روشن و فکر بلیغ و رای متین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — زهی بقوت رای تو ملک را آیین

کر اقتضای زمان دور باز سر کیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم — جز از تو تکیه نکرد است هیچ صدر نشین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داد است — تو بر خزاین روی زمین و حفیظ امین

چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تموج او منتظم شود پروین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین

مخالفان ترا دست و پای کسب و مراد — بریده باد که بیدست و پای بتنین

تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد بثمین

لَئِن مَدَدتُکَ سَبعِینَ حِجَّةً بابا — لَما اقتَدَرتُ عَلی واحِدٍ مِنَ السَّبعِین

کمال فضل ترا من بگرد می نرسم — مگر کسی کند اسپ سخن ازین به زین

ورای قدر منست التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نکرد اندشش شهور و سنین

تو روی دختر دلبند طبع من باشای — که پیر گشت و نزادم بشوهر عنین

بزنده میکنم از ننگ وصالتش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
کمی برد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق از آنطرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق مگسانست با مداد بهار — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
که نشر کرده‌ام این شعر نغز در آن مجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر [illegible] دوام کرد ما — بعمر خویش نکرداست هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شعر آن تا بچند احسن — پیاده باشم و در پای پیادگان فرزین
چو بیدق من گذشت ار شود به پنج سال — به پنجمیر وز بالاش بر رود بقطین
ز روزگار برنجم چنانچه نتوان گفت — بجای کسی خداوند روزگار یمین
بلی بیکبار که ما از زبان خصم مندم — که روزگار بسر میبرد بشدت و لین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بدرد یقین
يَقِينُ قَلْبِي اَنِّي اَتَاكَ مِنْكَ غِنَاي — وَلَايَزَالُ يُقِينُنِي مِنَ الْهَوَانِ يَقِينِي
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین و بسته ملولان دولت همه سال — تو گوش کرده بآواز مطربان حزین
مباد و دشمنت اندر جهان وگر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین
ز دوستان خوش آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلال بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

تمام گشت و فزین شد این خجسته مکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب — وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم — وفای عهد نکرد است با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولتی دگرت در پی است جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست — چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک — وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش — که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کهسار روی در نقصان
زوال و منصب دنیا جزاین نمیماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان — اگر تو باز بر آری حدیث من به دهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی — به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی — تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان
قرار یکنفسم بیتو دست می ندهد — اسم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند — محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی — من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد — بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکني روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آدمي سعدي * — تو قدر دوست نداني که دوست داري جان
گر آن بدیع صفت خویشتن بماندهم — بیار ساقي و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهار است داد عیش بده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چنانکه چهر جواني تو جا اهلي نکشند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن اردي بهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب — هزار جامه برارند مختلف الوان
نگارگاه قضا بر درخت پوشانند — قباي سبز که تاراج کرده بود خزان
گلابهٔ چمن از رنگ و بوي باز کنند — هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است — که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم — زمان برکهٔ آبست و صفه و ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیائي شگفت جانوري — ازین هوا که درخت آمدست در جولان
زبانک مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریداست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکني — که بوستان بهاري و باغ لاله ستان
چه گویم آن خط سبز و دهان شیرینت — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت — کدام سرو ببالاي تست در بستان
بچند روز اگر آفتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان

تو کافتاب زمینی که هیچ سایه درو   مگر بسایهٔ دستور شهریار ایران

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم   سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین   علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش   نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود نه راضی است گو برشک بمیر   که مرتبت بسزا داد و میدهد یزدان

نتافته است چنین آفتاب در آفاق   نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بماند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس   فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش او را که آدمی نرسد   که فهم برنتواند گذشتن از کیوان

بر و محاسن اخلاق چون رطب پربار   درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش   زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان

چنان رمنده شد اهل بدعت از نظرش   که از مسیحا دجال و زعمر شیطان

بنازد و نعمتش امروز حق نظر کرده است   امید هست که فردا برحمت رضوان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد   که فکر آصف از و منقطع شود حیران

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غله داد   هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد   ندید مثل تو چندانکه میکند دوران

که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق   بعدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان

خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد   کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست   حمایت تو نکو هم عنایت یزدان

ز پاس تو نه عجب بود بلاد فرس و عرب   که گرگ بر گله یاران باشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست   بدور عدل تو جز بر درخت بارگران

سپهر با تو برفعت برابری نکند   که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد که شرح شکر منتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع بیفکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بریخت چون کتان .

پری که در همه عالم بحسن موصوفست ز شرم چون تو پری زاد میشود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آئی هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم کنم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آیند براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش دوای درد منست آن دهان مرهمدان
عوام خلق بانگشت مینمایندت من از تحیر انگشت فکر بر دندان
امید وصل تو جانم برقص می آرد چو باد صبح که برگردش آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب که هیچ عین ندیداست مثل او انسان
بروج قصر معالیش ازان رفیعتر است که تیر وهم برون آید از کمان کمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم که سعی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد ولی مبالغه نویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او مثال قطره و دجله است و دجله و عمان

بسر خجالتم از پیش بر نمی آید / که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
وگرنه بنده نوازی از آنطرف بودی / من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر / حکیم راه نشین را چه وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست / که قطره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولت آبادان
ببرد و ایچ نبرد انکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش و بده ایکه میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار / که رزق خویش ز خوان تو میبرد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول / که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد / نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان شود چه عجب / که میبرد بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر / مگر بشرطهٔ اقبال او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جهان / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / تنت درست و امیدت روا و حکم روان
خلاف نیست در آثار بر و معروفت / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
ز نایبات قضا در پناه بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه کرده بر سر خلق / به بوم حادثه بام مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد / امیدهست بتحسین وکوشش براحسان
دو چیز حاصل عمراست نام نیک و ثواب / وزین دو در گذری کل من علیها فان

اي پيش ازآن كه در قلم آيد ثناي تو　　واجب بر اهل مشرق و مغرب دعاي تو
درويش و پادشاه ندانم درين زمان　　الا بزير سايهٔ همچون هماي تو
نوشيروان و حاتم طائي كه بوده اند　　هرگز نبوده اند بعدل و سخاي تو
مشهور در نواحي و مشهور در جهان　　آوازهٔ تعبد و خوف و رجاي تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمين　　در چشم آفتاب كشد خاكپاي تو
اسلام در ضمان امان سلامتست　　از يمن همت و قدم پارساي تو
شكرت صبا فراز كه به آفاق ميبرد　　گر بر فلك رسد نرسد بر عطاي تو
خلق از جزاي خير تو گردن مقصرند　　پروردگار خلق تواند جزاي تو
تيغ مبارزان نكشد در ديار خصم　　چندان اثر كه همت كشورگشاي تو
بدبخت نيست در همه عالم باتفاق　　الا كسي كه روي بتابد ز راي تو
اي در بقاي عمر تو خير جهانيان　　باقي مباد آنكه نخواهد بقاي تو
خاص از براي مصلحت عام دير سال　　بنشين كه مثل تو ننشيند بجاي تو
آن چيست در جهان كه نداري تو از مراد　　تا سعدي از خداي بخواهد براي تو
تا آفتاب ميرود و صبح ميدمد　　بادا بخير باد صباح و مساي تو
يارب رضاي او تو برآور بفضل خويش　　كو روز و شب نميطلبد جز رضاي تو

در بهشت گشادند در جهان ناگاه　　خدا بچشم عنايت بخلق كرد نگاه
اميد بسته برآمد صباح خير دميد　　بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
چو ماه روي مسافر كه بامداد پگاه　　درآيد از در اميدوار چشم براه
شمايلي كه نشايد بوصف در اوهام　　خصايصي كه نگنجد بذكر در افواه
خدايگان معظم اتابك اعظم　　مظفر ملك جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طاعت او   منور است چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزي و خرم کسي که باز کند   بروي دولت و بخشش در فرخ ناکاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود   اسیر بند بلاي برادران در چاه
شب فراق نمي بايد از فلک ناليد   که روزهاي سپيد است در شبان سياه
هر آنکه بر در بخشایش خدا بنشست   بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه بر سر آشتست اگر خطائي کرد   که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خداي عمر دراز و دهاد چنداني   که دست جور زمان از زمین کني کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شقهٔ بزني   که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدي از انشاي زحمت خدمت   نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهي   ثبات راحت و امن مزید و رفعت جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند   چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه از آه دردمند بترس   عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو   که دیر سال بماني بکام نیکوخواه
وفاي زنده ولایت رفیق باد و قرین   خداي عالمیانت نصیر باد و پناه

اي نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگري   درویشي اختیار کني بر توانگري
اي پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد   تو نیز با گداي محلت برابري
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگري بگذاري و بگذري
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولي   با کس بسر نمیبرد او عهد شوهري
آبستني که این همه فرزند زاد و کشت   دیگر که چشم دارد ازو مهر مادري
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است   این جرم خاک را که تو امروز بر سري

این غول روی بسته کوته نظر فریب　　دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خالق جهان سحر ازو برند　　در چه فکنند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف　　با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد　　ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس　　در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز　　و کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتیست　　ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را　　نزدیک عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که بو بهشتی غلام اوست　　در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود　　نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دوانند بر و بحر　　دریاب قدر خویش که دریای گوهری
پیدا است قطرهٔ که بقیمت کجا رسد　　لیکن چه پرورش بود دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزو است　　بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس　　کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده　　کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب　　در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود　　بیدار باش تا پی آن راه نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود　　راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
وز صحبت رفیق بد آموز همچنان　　کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر　　در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم　　چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوي عالم تفسير گوي را	گر در عمل نكوشي نادان مفسري
بار درخت علم ندانم بجز عمل	با علم اگر عمل نكني شاخ بي بري
علم آدميتست و جوانمردي و ادب	ورنه ددي بصورت انسان مصوري
از صد يكي بجاي نياورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم ديگري
هر علم را كه كار نبندي چه فايده	چشم از براي آن بود آخر كه بنگري
امروز غرهٔ بفصاحت كه در حديث	هر نكته را هزار دلايل بياوري
فردا فصيح باشي در موقف حساب	كو عاقلي نكوئي و عذري نياوري
ور صد هزار عذر بگوئي گناه را	مر شوي كرده را نبود زيب دختري
مردان بسعي و رنج بجاي رسيده اند	تو بي هنر كجا رسي از نفس پروري
ترك هوا است كشتي درياي معرفت	عارف بذات شو نه بدلق قلندري
در كم ز خويشتن بحقارت نظر مكن	گر بهتري بمال بگوهر برابري
ور بي هنر بمال كني كبر بر حكيم	كون خرش شمارم اگر گاو عنبري
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش	اين هر دو قرن اگر بگرفتي سكندري
عمري كه ميرود بهمه حال جهد كن	تا در رضاي خالق بيچون بسر بري
مرگ اينك از قفاي دوانست پيچ پيچ	ليكن ترا چه غم كه بخواب خوش اندري
فارغ نشستهٔ بفراخاي كام دل	باري ز تنگناي لحد ياد ناوري
باري اگر بگور عزيزان گذر كني	از سر بنه غرور و كياني و سروري
كانجا بدست واقعه بيني خيال وار	بر هم شكسته صورت بتهاي آذري
فرق عزيز و پهلوي نازك نهاده تن	مسكين بخشت بالش و خاك بستري
تسليم شو كه اهل تميزي كه عارفان	بردند گنج عافيت از كنج صابري
پيش از من و تو بر رخ جانها كشيده اند	طغراي نيكبختي و نيل بد اختري

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من بدر اندراست گوش کن — چون کاهلی مورز که در دین برادری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک — در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مفلس است کنج سعادت از آن تست — ور منعم است رنج بضاعت چرا بری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

که که خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

باز م نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ایکه پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته وز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد — خانه در ممر سیلابی

گر بر فتی سپهر کیوانی — در بخشش آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلابی

ور بصحرا روی ز باد درگذری — ور بشب چون برق بشتابی

در حشمت شریک قارونی — در بقدرت عدیل سهرابی
گر میسر شود که سنگ سیاه — زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
صنعتهای کمال نقصان است — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبداء و مرجعت این است — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در جامه خواب سنجابی
با تنگ طبابت نمیماند بیدار — تو مگر مرده نه در خوابی
پس بکار دید و پس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی
پس خلایق فریفتست این سیم — که تو لرزان بر آن چو سیمابی
پس جهان دید این درخت قدیم — که تو پیچان بر آن چو لبلابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — نه مگر هم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکونام — نه بدینار و ملک و اسبابی
ابلهی صد عتابی خار را — که بپوشد حریر عتابی
نقش دیو اندر خانه تو هنوز — گر همی صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره ام توبه است و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و بوابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود   که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید   تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی   ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی   چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر   تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز   در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد   بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت   به اضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی   تو نه پیری که طفل کتابی

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای   کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش   که روز بازپسین دشمنست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند   چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی   که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده   بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد   بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز   عقیق زیورش از دیده های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس   بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین   بگوش جان تو اندازم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن   یکی که از در بیچارگان بلطف درآی
به تیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک   تو بر و بحر گرفتی بعدل و حکمت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب | چو دولتست چه حاجت به تیغ جوشن خاي
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند | که سایه بر سر ایشان فکندهٔ چو هماي
سماع مجلست آواز ختم قرآن است | نه بانک مطرب و آواز چنک و نالهٔ ناي
عمل بیار که رخت سراي عاقبتست | نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرساي
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست | که مار دست ندارد ز قتل مار افساي
هر آنکست که بآزار خلق فرماید | عدوي مملکتست او بکشتنش فرماي
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور | که بشنود سخن دشمنان دوست نماي
اکر توقع بخشایش خدایت هست | بچشم عفو و کرم بر شکستکان بخشاي
دیار مغرب و مشرق بکیر و جنک مجوي | دلي بدست کن و زنک خاطري بزداي
کرت بسایه در آسایشي بخلق رسد | بهشت بردي و در سایهٔ خداي اساي
نکویمت چو زبان آوران رنک آمیز | که ابر مشک فشاني و بحر کوهر زاي
نکاهد انچه نوشتست عمر و نفزاید | پس این چه فایده کفتن که تا بحشر بپاي
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبي | بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزاي
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمکیال نیک و بد پیماي
جریدهٔ کنهت عفو باد و توبه قبول | سپید نامه و خوشدل بعفو بار خداي
به طعنه زده باد آنکه با تو بد خواهد | که بار دیکرش از سینه بر نیاید واي

بزن چو قوت بازوي سلطنت داري | که دست همت مردانت میدهد یاري
جهان کشاو عدو بند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان بسیاري
کرت بشب ننهدي سر بر آستانهٔ حق | کیت بروز میسر شدي جهانداري
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین | که خلق در شکم مادرند پنداري

بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست — مجال آنکه کند بر کسي ستمکاري

کف عطاي تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمتست که بر برّ و بحر میباري

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطي و ابر آذاري

نگویمت که بعقل از کرام ممتازي — نگویمت که بعدل از ملوک مختاري

وگر چه این همه هستي نصیحت اولیتر — که پند راه خلاصست و دوستي یاري

بسعي کوش که ناکه فراغتت نبود — که سر بخاري اگر روي شیر نرخاري

خداي یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوب روئي لیکن بخوب کرداري

شکوه و لشکر و مال و منال و جاهت هست — ولي بکار نیاید بجز نکوکاري

چه روزها بشب آوردهٔ براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبي بروز آري

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات — دعاي زنده دلانست در شب تاري

خداي سلطنتت در زمین دنیا داد — ز بهر آنکه درو تخم عاقبت کاري

به نیک و بد چو بباید گذاشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوري و بگذاري

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاري

صراط راست که داند در آن جهان رفتن — کسي که خو کند اینجا براست رفتاري

جهان ستاني و شکر کشي چه مانندست — بکام راني درویش در سبکباري

به بندگي سر طاعت بنه که برهاني — برفعت از سر گردون کلاه جباري

چو کار با لحد افتاد هردو یکسانست — بزرگتر ملک و کمترین بازاري

درین گدا بمثال نیابت برخیزد — بر آن امیر اجلش دهند سالاري

ترا که رحمت و داد است و دین بشارت باد — که جور و ظلم و تعدي ز خلق برداري

بقاي مملکت اندر وجود یاسحرفست — که دست هیچ قوي بر ضعیف نگماري

بدولتت علم دین حق فراشته باد — بصولتت علم کفر در نگونساري

چنان که تا بقیامت کسی نشان ندهد
بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی
که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طلعت میمون
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
که بندگان خدایش کنند آزادی

بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم
جز آن متاع نبینی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که هیچ خیر نماندی و داد حق دادی

وفای زنده دلانست بار بگردانند
غم رعیت و درویش بر دهد شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
وز آن پدر که تو فرزند پیر او زادی

بارک روی زمین بر سواد منشورست
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سر فروتنی انداختت پیری در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن
چه دشمنیست که با دوستان نمیپائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفلان میبخشی و باز بربائی

هزار ترکسلی هر چه خوبتر بندی
قبای ترکش کنی هر چه خوشتر آرائی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
نخواستم که بقدر من اندر افزائی

بهمر نیش کسی کامی از تو برنگرفت   که در شکنجهٔ بیگانه میش نفرسائی

مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی   ترا سلامت پیری و پای بر جائی

شکوه پیری بگذار و فضل علم و ادب   کجاست عیش جوانی و جهل خودرائی

چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد   قفا و تی نکشد کر هزی و دانائی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست   که بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم   بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نوشته بر گل روی   چنانکه مشک بماورد در سمن سائی

اگر ز باد فنای پتحمر بیستد لیشی   چو گل بهمسر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بکریه باز آمد   نه آب دیده که گر خون دل بپالائی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم   ضرورتست که روزی بگل بیندائی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون   که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

چو خان یغما غارت کند بناکامی   زمانه مجلس خوان بستان یغمائی

چو تخم خرما فردات پایمال کند   وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند   تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی

خیال بسته و برباد عمر تکیه زده   به پنجروز که در عیش و در تماشائی

دماغ پخته که من شهزاده و برنایم   برو چو باسک نفس درنده برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم شها و   تو موم نیستی ایدل که سنگ خارائی

بر آنزمان که زتو مردمی بر آساید   درست شد بتحقیق که مردم آسائی

وگر بجهل مرفتی بعذر باز پس آی   که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن   چو روزگار نه پیرانه سر برعنائی

[illegible] خدایا بفضل و رحمت خود   که درومند نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم   مگر بعین عنایت قبول فرمائی
زدر که کرمت روی ناامیدی نیست   کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی   زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی   آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن   تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمانکش و انگشت خطنویس   هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند   بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال   با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و بخت و تخت   بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت   گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی   بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد   هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل   هر روز باز میروی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب   خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ   آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست   من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست   امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز   از من چه باشی که بماند چه حنبلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل   ناچار آخرست امیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش   تا عیب جوی ره نبرد بر تو مدخلی

شیر از کمان چو رفت نیاید بشصت باز　　پس واجبست بر همه کاری تاملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را　　ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را　　با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات　　گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
هر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش　　باری که بیند و خری افتاده در گلی
رستم نه نیز تا نکند کار این مصاف　　با دشمنان خویش که زالی بمعزلی
هرگز بپنجه و ز حیات گذشتنی　　خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
بس کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند　　ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی　　بیجهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز　　حق نیست انچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند　　دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را　　شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
جز نیکبخت پند خرد می نشنود　　اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا بر چه گفته باشمت از خیر در حضور　　بعد از تو شهر ها　　سحفای
این ذکر بکر من که بجنسش نظیر نیست　　مردم مخوا
آن کیست آنکه تا نه که داور آسمان　　داوست
تو کیستی اعظم انکه هست پیر و عقل و رای　　امرو
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع و رای　　کمر
منت پذیر اوئیم ورزمین فارس　　وا
عمرت دراز باد که گویم هزار سال　　زیر اکه اهل
انست همیشه پیرو فرمان شرع باد　　تا بر سرش زعهل

تا بلبلان بناله درآیند بامداد   هر که سر برآورد از بوستان کلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد   سعدی دعای خیر تو کوید چو بلبلی

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین   عقل و طبعم خیره کشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر کرفتم بامداد   کودکی کفتا تو پیری با خردمندان نشین
کفتم ای غافل نه بینی کوه باچندین وقار   همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین
آستین بردوست پوشد از بهار برک و شاخ   میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد کلها را پریشان میکند هر صبحدم   زان پریشانی نکر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن   بید مشک انداخت تا دیکر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن   یا نکار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند   کر ندیدی سحر بابل در نکارستان چین
کر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار   باچنین معشوق نتوان باخت عشق الاچنین

یارب آن رویست یا برک سمن   یارب آن قداست یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار   در چمن کس دید سرو و یاسمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن   سخت مهجوریم پیکانی بکن
کر دل ما داری اینک جان و سر   ور سر ما داری اینک مال و تن
کر نوازی ور کشی فرمان تراست   بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که کوی وصل تست   در نمی کنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه کشت و ندید   چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا   وی ز هجرت سینه ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را　　باز ریزد آب حیوان در بدن
پاره کرداند زلیخاي صبا　　صبحدم بر یوسف گل پیرهن
لطفهٔ سیمین در ارحام زمین　　شاهد گل گشت و طفل یاسمن
زلف ریحان است یا بوي بهشت　　خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد سرو بن　　بر گذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد　　کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چستند ساقي گو بیار　　عاشقان مستند مطرب گو بزن
صحبتي میخواهي حجابي در گذار　　فتنه میخواهي نقابي بر فکن
چرخ با صد چشم چون روي تو دید　　صد زبان میخواست تا گوید حسن
وه کدام است زین همه شیرین تر است　　خنده یا گلنار یا لب یا دهن
تربیت را جامه گو در بر مپوش　　عافیت را پرده گو بر ما متن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام　　سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سخرهٔ خلقم چو صوفي در کنشت　　شهرهٔ شهرم چو غازي بر رسن
سعدیا گر عاشقي پا مي بکوب　　عاشقا گر مفلسي دستي بزن

گر این خیال محقق شود که بنده داري　　که روي عزم همایون بدین طرف داري
خداي را که تواند گذارد شکر و سپاس　　یکي منم که بشکرش کنم شکرباري
ندید دشمن بیطالعت هر آنچه بجست　　که دوست بر سر لطف آمده است و دلداري
تو یاد هر که کني در جهان بزرگ شود　　مگو که دیگرش از یاد خویش بگذاري
وگر مرا هنري نیست یا خطائي هست　　تو از مکارم اخلاق خویش یاد آري
جماعت شعرا این در و خوش شیرین را　　اگر بروز قیامت بود گرفتاري

مرا که شکر وثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای بگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که غایتش بر آورده ام نه بازاری
چو همسریش نه بینم بنا قصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته ام در دکان زبی خریداری
من آب روی نخواهم ز بهر نان دادن — که پیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
مرا که همت واقبال وفر وبخت اینست — بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری
امین سعادت و توفیق در مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

تمت القصاید بعون الله تعالی

کتاب مراثی شیخ سعدی علیه الرحمة

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش — یتیم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق — چنان بجست که بر جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد — چنانکه خون سیه میرود زمنقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مشو — بخواهد آن بضرورت گذشت بگذارش
چه سود کاسه زرین وشربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر	که آزموده عقلست خوي غدارش
نظر بحال خداوند ملک وملت کن	که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیاني ز تارکش بر بود	نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون	وفاي عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزي	که خون همي رود از دیدهاي انهارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش	که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار بود هر که از جهان برود	میان خلق بماند به نیکي آثارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت	بروز باران مانست صفه و بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر	نماز نیم شبان و دعاي اسحارش
گمان مبر که بتنهاست در حظیره خاک	قرین گور و قیامت بس است کردارش
گرش ولایت و فرمان و گنج و ملک نماند	بماند رحمت پروردگار غفارش
قضاي حکم ازل بود و روز ختم عمل	دگر چه فایده تعداد ذکر و تکرارش
ولیک دوست بگرید بزاري از دوري	اگرچه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمي رسیده بروي زمانه از تقدیر	که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش
همین جراحت غم بود کز فراق رسول	بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب	بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ کروبیان عالم قدس	بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بغوغاي در گذشتن او	جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت نبود اندرین حدیقهٔ ملک	که بعد ازو متفرق شوند اطیارش
چراغ را که چراغي ازو فرا گیرند	فرو نشیند و باقي بماند انوارش
نمرد نام ابو نصر سعد بن زنگي	که ماند سعد ابو نصر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین — که قایمست با علای دین حق اظهارش
بزرگوارا خدایا بعز و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیکمردان کز چشم بد بپرهیزش — بر آستان که زنار آستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل — درست باز نیاید حساب پرگارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد — ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بو نصر سعد آفل شد — طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید صحت و سلامت بگوش دل میگفت — بقای سعد ابو نصر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
هوس بملک تو روی دختریست ولی — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس — که هر کجا که سریریست میرود بر باد
ز مدخلان بدل میشود و گرنه زمین — همان ولایت کیخسرواست و ملک قباد
شنیده ایم که با جاه دوستی پیوست — نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه نازید و بیوفائی کرد — عجبتر آنکه نگشتند دیگران استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرینست — ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
ز مادر آمد بی گنج و مال و ملک و حشم — امیر و خود چنان کامد نه مادر زاد
روان پاک ابو نصر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
بخیر عمارت آن را اگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بکند ار نه نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امیدهاست که روشن شود بر و شب گور — که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هر چه کرد انصاف / همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند / که حکم را همه وقتی ملازمست نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و گردن از کشش آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند / بیاید ار برود همچو دجله بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر / نکرده اند شناسندگان حق فریاد
گر آفتاب خزان گلبنی شکفته بریخت / بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت بکشورست و عبید / هنوز پشت عبادت بمسند است و معاد
کلاه شوکت و دولت بزور بازو نیست / بهفت ساله رود دور گیتی از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ / در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
گشایشت بود ار قول بنده گوش کنی / که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو / که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی / که سالها بودت خاندان و ملک آباد

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تند باد اجل بی دریغ بر کندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند / که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بالطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
ثمر و سعد ابو نصر سعد بن زنگی / که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک / درخت دولت بیخ آور برومندش

یکی

یکی دعای تو کردم ذکر دعای صد دوست | یکی بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد | بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وجود عاریتی دل در آن نشاید بست | هم آنکه مرهم جان بود دل به نیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجورم ملامت نیست | که شوق می‌ستاند زمام عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ | که چون فرو رود آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد قیامت در آن توان پیوست
جهان بر آب نهاد است و آدمی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد و نشست
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل | که خیمه برکن و آخر هنوز نیک نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | بزور دست طبیعت کشیده گیر و شکست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباش | که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش | تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست
جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا | عفی الله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا بحکم قضا کرده‌ایم و گر نه همه | ازین کمند نشاید به شیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش | دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایه بو نصر سعد زنگی هست

غریبان را دل از بهر تو خون است | دل خویشان نمی‌دانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی‌آید که رایت سرنگون است

دگر سبزی نروید بر لب جوی   که آب چشمه‌ها عناب گونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ   که باران بیشتر سیلاب خونست
نه اکنون نیست بر ما جور ایام   که از دوران آدم تا کنونست
شکیبائی مخواه از جان مجبور   که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم   نشاید کرد دوران ام سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار   زمانه مادری بی‌مهر و دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

مژگان چشم و دل در انتظارند   عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند   کنیزان دست و ساعدی نگارند
نائب خان و میاق پدر واقبال   بر رهواران تازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بونصر   بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان   که مروارید بر تاجش ببارند
زمین یکفت عیش خوش گذاریم   ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود   ازین خانان که تا بوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را   که بر سر گاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی   که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز   نمی‌شاید که فریادی ندارند
نمی‌شاید که مجبوران بگریند   روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت

برفت آن کابین خسرم بشادی   دریغی ماند و فریادی و یادی

زمانی چشم حیرت بین نخفتی   کزش سیلاب خون باز ایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را   نخواهد پرورید این سفله زادی

نیارد گردش گیتی دگر بار   چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند   مرا خود کاجکی مادر نزادی

نبودی دیده کانم تا ندیدی   چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند   که آمد پشت دولت را ملادی

تن گردنکشش را وقت آن بود   که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار   که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود   که بر وازبوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس ایدر زندگانی قیمت دوست   نداند کس چنین قیمت نداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو   صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین   زلال لطف در حلقش چکاناد

بسر آمد روزگار سعد بونصر   خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی   شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب   نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکش دل نمیسوزد بدین درد   خدایش هم بدین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل   محمد نامبردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش   بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت فیروز   بسی دوران دیگر بگذراناد

روان سعد با جان ابو نصر

رواح روح وراحت گستراناد

دردی بدل رسید که آرام جان برفت   وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های   هر بوستان که سرو بماند از میان برفت

گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد   خون سیاوشان زده چشمش روان برفت

دود دل از دریچه بیاید که دود دیگ   هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت

تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت   زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود   بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان برفت

تانخست شربت غم هجران و تانخورد   بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون ز جراحت براستی   کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد   کان سرو نوبرآمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه   وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمندرا   کز دل نشان نمیرود و دولتشان برفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم   برق جهنده چون برود آنچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست   بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر   او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران   جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد   تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

دانند عاقلان بتحقیق که مرغ روح   وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازان شبانه تاریک و بامداد کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

هرک تحویل میکند رمضان بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت دیر ننشست نازنین مهمان
خَامِدُ الْحُبِّ صُحْبَةُ الْأَحْبَابِ فَارِقُ الْخُلِّ عِشْرَةُ الْخُلَّانِ
ماه فرخنده روی بر پیچید وَعَلَيْكَ السَّلَامُ يَا رَمَضَانُ
الوداع ای زمان طاعت و خیر مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی برلب نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشي شود بدور زمان
تا قيامت كه ديگر آب حيات — باز گردد بجوي رفته روان
يا رب آندم كه دم فرو بندد — ملك الموت واقف شيطان
كان جان پيش اهل دل مهاست — تو نگهدار جوهر ايمان

آسمانرا حق بود گر خون بگريد بر زمين — بر زوال ملك مستعصم امير المومنين
اي محمد گر قيامت مي بر آري سر ز خاك — سر بر آور وين قيامت در ميان خلق بين
نازنينان حرم را موج خون بيد ريغ — ز آستان بگذشت و مارا خون چشم از آستين
زينهار از دور گيتي و انقلاب روزگار — در خيال كس نگردد كانچنان گردد چنين
ديده بردار ايكه ديدي شوكت بيت الحرام — قيصران روم سر بر خاك و خاقانان چين
خون فرزندان عم مصطفي شد ريخته — هم بدان خاكي كه سلطانان نهادندي جبين
وه كه گر بر خون اين پاكان فرود آيد مگس — تا قيامت بر دهانش تلخ گردد انگبين
بعد ازين آسايش از دنيا نشايد چشم داشت — قير در انگشتري ماند چو بر خيزد نگين
دجله خونابست ازين پس گر نهد سر در نشيب — خاك نخلستان بطحارا كند در خون عجين
روي دريا درهم آمد زين حديث هولناك — ميتوان دانست بر رويش ز موج افتاده چين
گريه بيهوده است و بيحاصل بود شستن بآب — آدمي را حسرت از دل و اسب را داغ از سرين
ليكن از روي مسلماني و كوي مرحمت — مهربانرا دل بسوزد بر فراق نازنين
نوحه لايق نيست بر خون شهيدان بهر آنكه — كمترين دولت مر ايشانرا بود خلد برين
باش تا فردا كه باشد روز داد و رستخيز — وز لحد با زخمها آلوده بر خيزد دفين
بر زمين خاك قدمشان توتياي چشم بود — روز محشر خونشان گلگونه رخسار عين
قالب مجروح اگر بر خاك و خون غلطد چه باك — روح پاك اندر جوار لطف رب العالمين

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد | کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان وزمین گویی دو سنگ آسیاست | در میان هردو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل | چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف | شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربه بیفایده است آنجا که برگردید بخت | حمله آوردن چه سود او را که برگردید زین
گرگ مانند از پی مردار دنیا جنگجوی | ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای | کو نگهدار و بما جز ملک ایمان و یقین
یا رب این ملک مسلمانی بامن آباد دار | در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد | آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | تا زبر دستان سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند | کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی | رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

تمت المراثی

کتاب ملمعات شیخ سعدی علیه الرحمة

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی | ندانمت چه مکافات این کند یابی
تصد عنی فی التجویر والنوی لکن | الیک قلبی یا غایة المنی صابی

چو عندلیب چه فریادها که میدارم   تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
اَلِی الغَداة وصلتم و تصبحونهم   وَفِی وِدادِکُم قد هجرتُ اَحبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند   ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
اَحِبَّتِی اَمَرُونِی بِتَرکِ ذِکْراهُ   لَقَد اَطَعتُ وَ لکِنَّ حُبَّهُ آبِی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویست   همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه   منم در آتش و از حال من تو درتابی
من از تو صبر نکردم که صاحب استسقا   نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

وقتها یکدم بر آسوده ی تنم   قَالَ مَولائِی بِطَرفِی لا تَنَم
اِسقِیانِی وَادَّعانِی اِفتَضِح   عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی صلاح انداختیم   لَاتَخلُّوا قَبلَ مَن اَلقَی السَّلَم
یا غَرِیبَ الحُسنِ رِفقاً لِلغَرِیب   خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز   مَا لِذاکَ الکَفِّ مَخضُوباً بِدَم
قَد مَلَکتَ القَلبَ مُلکاً دَائِماً   خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام   لَا اُبالِی اِن دَعانِی اَو شَتَم
یا قَضِیبَ البَانِ مَا هذَا الوُقُوف   گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق   مَا حَسِبتُ الآنَ اِلّا قَد هَجَم

خلیا

خَلِیانی نَحْوَ مَنْظُورِي أَقِفْ … تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفتست ما را دوستی … لا تَخُونُونِي فَعَهْدِي ما انْصَرَمْ

بَذْلُ رُوحِي فِيكَ أَمْرٌ هَيِّنٌ … خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده ام تا زنده ام بی زینهار … لَمْ يَزَلْ عَهْدِي وَأَوْصالِي نَعَمْ

شُنْعَةُ العُذّالِ عِنْدِي لَمْ تُفِدْ … کز ازل بر من کشیدند این رقم

عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق … كُلَّما اسْتَنْتَبَ بُنْيانِي هَدَمْ

أَنْتَ فِي قَلْبِي أَلَمْ تَعْلَمْ بِهِ … کز ملامت کن نمی بیند الم

گر بنالم وقتی از حملِ عظیم … لا تَلُومُونِي فَجُرْحِي ما الْتَحَمْ

إِنْ تُرِدْ مَحْوَ البَرايا فَانْكَشِفْ … تا وجود خلق ریزی در عدم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست … إِنَّ غاياتِ الأَمانِي تُغْتَنَمْ

تَرَحَّمْ ذِلَّتِي يا ذا المَعالِي … وَواقِفْنِي إِذا شَوَّشْتَ حالِي

بگوشت گر رسانم نالهٔ زار … زسوز نالهٔ زارم بنالی

فَيا ذا النَّوْمِ قَبْلَ النَّوْمِ راحَةٌ … وَما لِي النَّوْمُ أَصْدافُ اللَّيالِي

دمی غمخواری صاحبدلان کن … که برخور باشی از صاحب جمالی

أَلا يا ناعِسَ الطَّرْفَيْنِ سُكْراً … سَلِ السَّهْرانَ عَنْ طُولِ اللَّيالِي

ندارم جز تو در عالم یکی دوست … اگرچه دوستی دشمن فعالی

لقد کلفت ما لم اقو حملا   و ما لی حیلة غیر احتمالی

که گوئی باد چون دست من از دوست   زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سالیا عنی توقف   فها قلب المعنی عنک سالی

عجب‌ها نیست که گرچه دوری از چشم   دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی   تری فی البحر اصداف اللآلی

مرکب در وجود من چو جانی   مصور در دماغم چون خیالی

منعت الناس یستسقون عینا   ان استرسلت دمعا کاللآلی

جهانی تشنگان را دیده در تست   چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیک الارادة فوق وصف   ولکن لم تروني ما احتیالی

چه دستان با تو در گیرد چو روباه   که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عینای من ذکراک سیلا   سل الجیران عنی ما جرالی

نمایندت بهم خلقی بانگشت   چو بیند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل ما دمت حیا   ولو انتم هجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست   دگر بر هرچه گویم بر کمالی

اذا کان انتصاحی فیک حلوا   فقل ما العذل الی و ما لی

مرا با روزگار خویش بگذار   نگیر و سرزنش در لاابالی

ترانی ناظما فی الوجد بیتا   و طرفی ناثرا عقد اللآلی

ندانم

ندانم قامتت زیباست یا سرو	همه لطفی و سر تا پای جمالی
وَإِنْ كُنْتُمْ سَئِمْتُمْ طُولَ مُكْثِي	حَوَالِيكُمْ فَقَدْ حَانَ ارْتِحَالِي
چو سعدی خاک شد سودی ندارد	اگر خاکش زر اندر دیده مالی

إِنْ هَيَّئُوا النَّفْسَ بَعْدَ الْعِقَالِ	لَا تَنْتَهِي وَتَبْقَى مَا تَزَالُ
خاک من و تست که باد صبا	میبردش سوی یمین و شمال
مَا لَكَ فِي الْخَيْبَةِ مُسْتَلْقِيًا	وَانْتَهَضَ الْقَوْمُ وَشَدُّوا الرِّحَالَ
عمر به افسوس برفت آنچه رفت	دیگرش از دست مده بر محال
قَدْ وَعَدَ الْمُسْلِكُ بِأَنَّ الْفَتَى	أَفْلَحَ مَنْ هَيَّأَ زَادَ الْمَآلِ
بس که در آغوش لحد بگذرد	بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لَا تَكُ تَغْتَرُّ بِمَعْمُورَةٍ	يَعْقُبُهَا الْهَدْمُ أَوِ الِانْتِقَالُ
گر همه اجسام جهست آدمی	سنگ اجل بشکندش چون سفال
لَوْ كُشِفَ التُّرْبَةُ عَنْ بَدْرِهِمْ	لَمْ يُرَ إِلَّا كَمَحِيقِ الْهِلَالِ
بس که درین خاک ممزق شد است	دیدهٔ خوبان بدیع الجمال
وَانْدَرَسَ الرَّسْمُ بِطُولِ الزَّمَانِ	وَانْتَخَرَ الْعَظْمُ بِمَرِّ اللَّيَالِ
آینه در وقت بماند تیره شد	ترسمت آئینه نگیرد صقال
مَا لَكَ تَقْضِي وَمُنَادِي الْقَبُولِ	مِنْ قِبَلِ الْحَقِّ يُنَادِي تَعَالَ

زنده دل مرده ندانی که کیست   آنکه ندارد بخدا اشتغال

عزّ کریمٌ احدٌ لا یزول   جلّ قدیمٌ صمدٌ لا یزال

پادشهان بر در تعظیم او   دست بر آورده بحکم سؤال

کم حرزٍ فی بلدٍ بلقعٍ   مَنَّ علیها بسحاب الثقال

بار خدایی که درون صدف   در کند از قطرهٔ آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه   یعجز عن شأن عظیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید   باید بسوزد پر عنقا و بال

کم فطنٍ بادر مستفهماً   عاد و قد کلّ لسان المقال

فهم بسی رفت و نبودش طریق   وهم بسی گشت و نماندش مجال

لو دنت الفکرة من حجبه   لاحترقت من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوش است   تا نخوری هجران بامید وصال

اصبح من غایة الطافه   یجترم العبد و یبقی النوال

بنده دگر بر که کند اعتماد   گر نکند بر کرمت ذو الجلال

انّ مقالی حکمٌ فاعتبر   موعظةً تسمع صمّ الجبال

هر که بگفتار نصیحت کنان   گوش ندارد بخورد گوشمال

بادیة المحشر وادٍ عمیق   یمتحن النفس و یمضی المجال

گر قدمت هست چو مردان برو   ور همتت نیست چو سعدی بنال

رب

رَبِّ أَعِنِّي وَأَقِلْ عَثْرَتِي   أَنْتَ رَجَائِي وَعَلَيْكَ التُّكْلَانُ

آفتابست آن پریرخ یا ملائک یا بشر   قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هَدَّ صَبْرِي مَا تَوَلَّى رَدَّ عَقْلِي ثَانِيًا   زَادَ قَلْبِي مَا تَهَشَّا زَادَ وَجْدِي مَا عَبَرْ

کابن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر   آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

نُهْتُ وَالْمَطْلُوبُ عِنْدِي كَيْفَ حَالِي إِنْ نَأَى   حِرْتُ وَالْمَأْمُولُ نَحْوِي مَا احْتِيَالِي إِنْ هَجَرْ

باغ فردوس است کابرکش بخوانم یا بهار   جان شیرینست خورشیدش بگویم یا قمر

قُلْ لِمَنْ يَبْغِي فِرَارًا مِنْهُ هَلْ لِي سَلْوَةٌ   أَمْ عَلَى تَقْدِيرِ أَنِّي أَبْتَغِي أَيْنَ الْمَفَرّ

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز   چشم شور انگیز بین یا نجم بیشی بر شجر

يَكْرَهُ الْمَحْبُوبُ وَصْلِي أَشْتَهِي عَمَّا نَهَى   يَرْسِمُ الْمَنْظُورُ قَتْلِي أَرْتَضِي فِيهَا أَمَرْ

کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی   ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر

قِيلَ لِي فِي الْحُبِّ أَخْطَارٌ وَتَحْصِيلُ الْمُنَى   دَوْلَةٌ لَمْ أَلْقَ إِنْ لَمْ أُلْقِ رُوحِي فِي خَطَرٍ

گوشه گیر ای یار یا جان درمیان آور که عشق   تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر

فَالتَّنَبَا نِي غُصَّةٌ مَا ذَاقَ الْأَمْنَ صِبًا   وَالتَّذَا نِي فُرْصَةٌ مَا نَالَ الْأَمْنَ صَبَرْ

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال   آبروئی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

لَحْظُكَ الْقَتَّالُ يُغْوِي فِي هَلَاكِي لَا تَدَعْ   عِطْفُكَ الْمَيَّاسُ يَسْعَى فِي بَلَائِي لَا تَذَرْ

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان   آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یکنظر

زخيم الجسم لولا انت شخصي انحنى　　　يا كحيل الطرف لولا انت دمعي ما انحدر

ستي را گفتم اين كه عمر شد گفت ای عجب　　　طرفه ميدارم كه بيدلدار چون بردی بسر

ص خلاني اتاني سائلا عن قصتي　　　قلت لا تسال صفار الوجه يغنى عن خبر

فت سعدی صبر كن يا سيم و زر ده يا گريز　　　عشق را يا مال بايد يا صبوری يا سفر

اد رسيد كه برآرم هزار ناله چو بلبل　　　كه احتمال ندارم ز بوستان ورقی گل

برند به بلبل كه تو به ميشكاند گل　　　تو نيز اگر بتوانی ببند بار تحمل

أخالص ودي الم ارعك جهدي　　　فكيف تنقض عهدي وفيم تهجرني قل

چه مالك رقی و پادشاه بحقی　　　همت حال نباشد زخون بنده تغافل

ن المبلغ عني الي معذب قلبي　　　اذا جرحت فوادي بسيف لحظك فاقتل

آن كمند نداری كه من خلاص بيابم　　　اسير ماندم و درمان تو ماست و تذلل

ضحن بسري ولو تهتك ستري　　　اذا الاحبة ترضى دع اللوائم تعذل

ی عهد مودت ميان اهل مروت　　　نه چون بنای شكوفه است و عشقبازی بلبل

ل تبين يدينا ولا يميل الينا　　　لقد صددت علينا الا م تعقد فاحلل

كه چشم ارادت بروی و موی تو باشد　　　دليل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

ب سترك مسك اذا اتخذت عبيرا　　　وحشو ثوبك ورد وطيب فيك قرنفل

و تامل سعدی نميكنی كه به بينی　　　كه هيچ بار نديدست كه سير شد ز تامل

سل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روزاست و دیدها بتو روشن
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
وقد تعیش عین الحیاة فی ظلماتی

فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست ازآن دهان نباتی

بپنجروزهٔ عمراست عیش روی تو مارا
نشفت رائحة الورد انبن من ثمراتی

وصفت کل ملیح کما یحب ویرضی
محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک وارجو واستغیث وادنو
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نُحن بالوکراتی

به‌پایان آمد این دفتر شکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی
ان اتفعل ما ترى انی علی عهدی و میثاقی

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی

اخلائی احبائی ذرونی حبه انی
مریض العشق لا یبرا ولا یشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد مشتاقی

م املاء واسقني كاسا ودع ما فيه مسموما — اما انت الذي تسقي نعين السم ترياقي

قدح چون دور من باشد بهشياران مجلس ده — مرا بگذار تا حيران بمانم چشم در ساقي

نعي في هنكي الشاني ولم يدر به ما شاني — انا المجنون لا اعبا باحراقي واغراقي

مگر ماه فلك باشد بدين فرخنده ديداري — مگر نفس ملك باشد بدين پاكيزه اخلاقي

نبيت الاسد في الغابات لا تاخذ مني صيد — وفي شيراز من طيبي سباتي حسن احداقي

نه حسنت آخري دارد نه سعدي را سخن پايان — بميرد تشنه مستسقي و دريا همچنان باقي

بقلم راست نيايد صفت مشتاقي — سنادتني احترق القلب من الاشواقي

نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لو اضافوا صحف الدهر الي الاوراقي

آرزوي دل خلقي تو بشيرين سخني — اثر رحمت حقي تو به نيك اخلاقي

بي عزيزان چه تمتع بود از عمر عزيز — كيف يحلو زمن البين لدي العشاقي

من همان عاشقم ار آنكه تو آن دوست نه — انا اهواك املتم وعلي الميثاقي

جيث لا تخلف منظور حبيبي ارني — چكنم قصه اين غصه نكنم در باقي

بدو چشم تو كه گر بي تو برندم به بهشت — نكنم ميل بخوبان و نظر در ساقي

سعدي از دست غمت چاك زده دامن عمر — بيشتر زين نكند صابري و مشتاقي

انتبه قبل السحر يا ذا المنام — نوبت عشرت بزن پيش آر جام

تا سوار

تا سوار عقل میکیرد دمی | طبع شور انکیز را دست از زمام
دوري ازمي درقدح کن پیش از آنکه | در خروش آید خروس صبح بام
ز آهنین چنکال شاهین غمت | طوق بر کردن بنه همچون حمام
ساعتي چون کل بصحرا بر کذر | یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر کل نکو روئي وبال | تا شود بر سرو رعنائي حرام
در دماغ مي پرستان باز کش | آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کي رفت این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدي را بلطف | شکري ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستي خوشتر است | ساقیني ساقیني اي غلام

خَلِیلِيْ الْهُدَی اَنْجَاءُ وَاَصْلَحْ | وَلٰکِنْ مَنْ هَدَاهُ اللّٰهُ اَفْلَحْ
نصیحت نیکبختان کوش کیرند | حکیمان پند دهد و یشان پذیرند
کش دشمن دار ابغت خاطر تیرست | که سختي عاقبت ده بار را تیرست
مَنِ اسْتَشَرْتَ لَا تَغْلَطْ عَلَیْهِ | مَنِ اسْتَضْعَفْتَ لَا تَکْسِرْ یَدَیْهِ
چه نیکو کفت در پاي شتر مور | که اي فربه مکن بر لاغران زور
کمنجم بي صبر کول انجه درویش | کوایش مي بني ومیل هزن نیش
دَعِ اسْتِنْقَاصَ مَنْ طَالَ احْتِرَامُهُ | فَقَوْسُ الدَّهْرِ لَمْ تَفْرَحْ سِهَامُهُ

چو راحت بخشد باشی ار میتوانی — ترا تیر ار ببیند از وچه دانی

جهانت این دهر دونرا تیر از پشت — نه امشی تیر نه کمان بوکش ای کشت

تَأَدَّبْ تَسْتَقِمْ لَا طِفْ تَقَدَّمْ — تَوَاضَعْ تَرْتَفِعْ لَاتَغْلُ تَنْدَمْ

که دوران فلک بسیار بود است — که بخشوده است و دیگر در ربوده است

نه کت تفسیر وفق خوانده است ابهشت — بسم دی کسوری ماند بیده بگذشت

لِيَعْفُ الْمُهْتَدِي عَنْ سُوْءِ مَنْ ضَلّ — وَلَا يَسْتَهْزِءَنْ مِنْ رَاشِدٍ زَلّ

منم کافتاد و کانرا بد نگفتم — که ترسیدم که روزی خود بیفتم

که مسکینی اوست و خدا توبه بست — مخن شرم بدان خندان که بگریست

مَتَى زُرْتَ الْفَتَى عَنِّي أَحَلَّلْ — فَلَا تُكْثِرْ حَبِيبِي لَا تُهَلِّلْ

ز بسیار آمدن عزت بکاهد — چو کم بینند خاطر بیش خواهد

عزیزی کت من اش هردم مده پیش — که صحبت زملال آرد بیش از بیش

تَهَيَّزْ فِي فَقِيرٍ يَشْتَهِي الزَّادَ — وَلَا تَحْسِدْ غَنِيًّا قَدْرُهُ زَادَ

اگر گویند آن جاه و محل بین — تو پای روستایی در وحل بین

وچه ترش رویی کت ترغه وخوان نی — ز آن مسکین خبر نی کش خوان نی

تَلَقَّفْتَ الشَّوِيَّ وَالْبَقْلَ بَعْدَهُ — سَلِ الْجَوْعَانَ كَيْفَ الْخُبْزُ وَحْدَهُ

بپرس آنرا که چشم از فاقه خونست — که قدر نعمت او داند که چونست

فرستش نان یا چه از جانوا پنیر است — نان من بتی کاشکر هی کت بکرست

افق بامن

أفق يا من تلهي حول منقل — عن الخطاب في واد عقنقل

فقير از بهر نان بر در دعا خوان — تو مي تندي كه مرغم نيست بر خوان

چه والداي كش بره خورد است و تفتست — كه مسكيني مرغ ما كشته خفته است

بحب المال لو احببت قد مت — وان خلفت محبوسا ندمت

مكن كر عقل داري در تن و هوش — اگر مردي ده و بخش و خور و پوش

تو اگه بفتي از سنجار و رسته — پشيمان كم نخوردم توشه بسته

صرفت العمر في تحصيل مالك — تفكر يا مغنى في مهالك

كس از مزروع دنيا خوشه برداشت — كه چندي خورد و چندي توشه برداشت

كه بپسندت كه خود از غصه باشم — كه كردم كرد و نخورم يا نه بخشم

بهاء الوجه من خبث النفوس — كمصباح على قبر المجوسي

بگور كبر ماند زاهد زور — درون مردار و بيرون مشك و كافور

كه صوفي نادني كند از جبه تو — اگر چه منت كش در به از تو

متي عاشرت مخلوق العوارض — اذا قالوا لك اكفر لا تعارض

مرو با ژنده پوشان پشام و شبگير — چو رفتي در بغل نه دست تدبير

چنان نزدم دوست كت چون خود اكند — چو پا كش خورد ديگ تي چه وا كند

وجد يا صاح واكفف عن ملامه — لعل القوم فيهم ذو كرامه

مگو در نفس درويشان هنر نيست — كه گر هرويست زايشان ام بدو نيست

تو انسان باشد و امردی اصولی شنیدستم که بخت صاحب قبولی

نِعِمّا قالَ خَیّاطٌ بِوَصْلٍ لِما جُوِّزَ لَهُ قَدٌّ فَفَصِّلْ

سخن سهلست بر طرف زبان گفت نگه کن کان سخن هرجا توان گفت

غرض از هو میشنه وا هر کسی راز که جمعی می بری خوش هد انداز

خُذِی السِّرَّ لا تُودِعْ خَلیلَکْ حِذارًا مِنْهُ اَنْ یَنْسی جَمیلَکْ

مگو با دوست میگویم چه باکست که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست که گر دشمن بجوبت بسپنت پوست

یَقولُ الزّاجِرانی لا تُلاعِبْ اِذا لَمْ تَحْتَمِلْ بَسْطَ الْمَلاعِبْ

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز تو در نی رشته آتش مینداز

کدک میدی کش ابرو واچونی گفت نزم طس کت قالاشی نتون اشنفت

اِنِ اسْتَحْسَنْتَ هذا الْقَوْلَ بَعْدی قُلِ اللّهُمَّ نَوِّرْ قَبْرَ سَعْدی

چه باشد گر برحمت پارسائی کند در کار درویشان دعائی

که خیرت بود از سمعنی کت آشفت بگوی رحمت و سعدی باکش این گفت

در اکین حسن دارد دختر فکر کجا دل بندم اندر دختر بکر

ازان فرزند خویش آمد پسندم

که در فرزند کس دل در نه بندم

تمت الملمعات

کتاب

كتاب الترجيعات

اي زلفتو هر خمي كمندي — حشمت بكرشمه چشم بندي

مخرام بدين صفت مبادا — كز چشم بدت رسد گزندي

اي آينه ايمني كه ناگا — در تو رسد آه دردمندي

يا چهره بپوش يا بسوزان — بر روي چو آتشت سپندي

ديوانهٔ عشقت اي پريروي — عاقل نشود بهيچ بندي

تلخست دهان عيشم از صبر — اي تنگ شكر بيار قندي

اي سرو بقامتش چه ماني — زيباست ولي نه هر بلندي

گويم باميد و دشمنانم — بر گريه زنند ريشخندي

اي كاج زدر درآمدي دوست — تا ديده دشمنان بكندي

يارب چه شدي اگر برحمت — باري سوي ما نظر فكندي

يكروز بخوان حديث سعدي — باشد كه بگيرم از تو پندي

يكچند بخيره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم كه چندي

بنشينم و صبر پيش گيرم
دنبالهٔ كار خويش گيرم

آوخ كه چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و يار برگشت

برگشتن ما ضرورتي بود — آن شوخ باختيار برگشت

پرورده بدم بروزگارش — خو كرده چو روزگار برگشت

غم نيز چه بودي ار برفتي — آنروز كه غمگسار برگشت

رحمت كن اگر شكسته را — صبر از دل بيقرار برگشت

عذرش بنه ار بزير سنگي — سر كوفته چو مار برگشت

من ساکن خاک پای عشقم   نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق   دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم   آوخ که ز دست شد فغانم
کس دید چو من ضعیف هرگز   کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان وخیزان   یک باره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای آنم   ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم   جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدور عیشم   یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم   واوصاف تو نزد کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم   وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر   من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن   به زان نبود که تا توانم

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش   یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی بود قیامت   با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار   من سرو ندیده ام قبا پوش
زآن رفتن وآمدن چگویم   می آئی ومیروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاو   بستهٔ دهن توگفت خاموش

خاطر

خاطر پی زهد و توبه میرفت   عشق آمد و کفت زرق مفروش
مستغرق یاد آنچنانم   کز هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه کویند   بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش   عیبم مکن ار بر آورم جوش
اندر طلبت بجان بکوشم   وانکه بضرورت از بن کوش

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک   صد پیرهن از جدائیت چاک
پیشت بتواضعست کوئی   افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نکردد   خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات   کس بر تو توان کزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده   تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو هیچ کس ندارم   امید و ز کس نباشدم باک
درد از قبل تو عین داروست   زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز   هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل   موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که وصفش   دامن نه دهد بدست ادراک
کردار چه بسی هوا بکیرد   هرکز نرسد بکرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند   می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

ای سرو بلند قامت دوست وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میرد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره ببام اگر برآید که فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفت بیچاره دلم فتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هوادار میمیرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین کآخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند کاندر عقبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس در شهر مگر تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار در دست تو دوستان محبس

یا مُحرِقَتی بِنارِ خَدٍّ مِن جَمرَتِها السِّراجُ تُقتَبَس

صبحی که مشام جان عشاق خوشبوی کند اذا تَنَفَّس

أَستَقبِلُهُ وَإِن تَوَلّی أَستَأنِسُهُ وَإِن تَعَبَّس

اندام تو خود حریر چینیست دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کشم وليکن / ترسم بنهي تو پاي بر خس
اي صاحب حسن در وفا کوش / کاين حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستي / فرياد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن ازين بيش / ورنه بخدا که من ازين پس

بنشينم و صبر پيش گيرم
دنباله کار خويش گيرم

اي دل نه هزار عهد کردي / کاندر طلب وفا نگردي
کس را چه گنه تو خويشتن را / بر تيغ زدي و زخم خوردي
ديدي که چگونه حاصل آمد / از دعوي عشق روي زردي
يا دل بنهي بجور و بيداد / يا قصه عشق در نوردي
اي سيمتن سياه گيسو / کز فکر سرم سپيد کردي
بسيار سيه سپيد کرداست / دوران سپهر لاجوردي
ظلمت ميان کفر و ايمان / با ما تو هنوز در نبردي
سر پيش گران مکن که کرديم / اقرار به بندگي و خردي
با درد توام خوشست زيرا / هم دردي و هم دواي دردي
گفتي که صبور باش هيهات / دل موضع صبر بود بردي
هم چاره تحملست و تسليم / ورنه بکدام جهد و مردي

بنشينم و صبر پيش گيرم
دنباله کار خويش گيرم

اي روي تو آفتاب عالم / انگشت نماي آل آدم
احياي روان مردگان را / بوييت نفس مسيح مريم

بر جان عزیزت آفرین باد　　بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده را است　　ای سرو روان به ابروی خم
دستان که تو داری ای پریزاد　　بس دل ببری بکف ومعصم
تنها نه منم اسیر عشقت　　خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق　　بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را　　صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی　　وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند　　دور از تو با انتظار مرهم
بی من تو بسر بری همه عمر　　من بی تو کجا برم که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت　　خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ　　گوئی شکر است در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نظر کن　　باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی　　پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم　　تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اخترتُ صبابتی ولیکن　　عینی نظرتْ وما اطاقتْ
بس دیده که شد در انتظارت　　دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را　　بی خوابی کشت در اشتیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست　　نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بتر بود جمالت ای مه نو　　از ماه شب چهارده صد نو

گر لاف زنم که من اصبورم　　بعد از تو کجا یتیست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل　　چشمی ز پیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی　　یا از دل طالبان برون شو

زین جور و تحکمت غرض چیست　　بنشین و جود ما کن درو

با ما چو جوی ندید معشوق　　نگرفت حدیث ما بیک جو

یا متلف مهجتی و نفسی　　الله یقیک محضر السو

چون میکذری بکو بطاوس　　گر جلوه کنان روی چنین رو

گفتم کنهسم مبین که روزی　　بینی که شوم بخادمت نو

در سایه شاه آسمان قدر　　مه طلعت آفتاب پرتو

از لفظ من این حدیث شیرین　　گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست　　غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ننهی که پیشت آیم　　وز پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام انسم　　هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد　　گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق بر گرفتم　　جز یاد تو در تصورم نیست

گویند بکوش تا بیابی　　میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا نبا فریدند　　گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی — چون خط تو در برابرم نیست

فکرم بهمه جهان بگردید — از گوشهٔ صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی — بادام چو چشمت ای پسر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه — جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بتا یکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرن نی

ای آنکه بباغ دلبری در — چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین شجر وفا نشاندم — در وصل تو ذرهٔ ثمر نی

آوازهٔ من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی

از رفتن من غمت نباشد — وز آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من

کامن

کاین سخت دلی و سست مهری — جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ بر آرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز — پرهیز ندانم از قضا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمیکنم رها من
هرگز نشنیده ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد — و آن دست که نقش مینگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد — شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهده نچیند — تا تخم مجاهده نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — ناپخته مزاج می شمارد
عیبش مکنید دردمندان — کو سوخته خرمنی بزارد
حاجت بدر کسیست ما را — کو حاجت کس نمیگذارد
خاری چه بود بپای مشتاق — تیغیش بزن که سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت — از روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر بینداخت
دیدار تو روشنی بیفزود — آنرا که چو شمع سر بینداخت
یارب بکشم که مرد معنی — انداخت صبر و سپر بینداخت
با آنکه همه نظر در افتیم — روزی سوی ما نظر بینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر بینداخت
روزی گفتم که کس چو من جان — از بهر تو در خطر بینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم — صید از تو ضعیفتر بینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند دگر بینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست — چون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست به یاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی — وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و ام نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام — ز آنروز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس — کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه بسنک سفتم
تقدیر درین میانم انداخت — هر چند کناره میگرفتم
روزي که برفتني ز کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتم
گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم
دي بر سر کوي دوست لختي — خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار — تا در قدم عزیزت افتم
گفت و بکبر و ناز میگفت — بي ما چه کني به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — با حسن و جمال آن گل‌اندام
انگشت نماي خلق بودم — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الي متي و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهي بسوي ما کن — اي دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است — تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک گشتم   باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد   ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی   می‌پیچم و سخت میشود دام
من بی‌تو نه راضیم ولیکن   چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک   یَا اَطْیَبَ فِیْکَ جَلَّ بَارِیْکَ
از روی تو ماه آسمان را   شرم آمد و شد هلال باریک
یَا ضَارِبَنِیْ بِسَیْفِ لَحْظٍ   وَاللهِ قَتَلْتَنِیْ بِهَاتِیْکَ
از بهر خدا که مالکان جور   چندین نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشا بگویند   ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت برمن   لَا یَاتِ بِمِثْلِهَا اَعَادِیْکَ
با اینهمه گر حیات باشد   هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام   کَمْ تَزْجُرُنِیْ وَکَمْ اُدَارِیْکَ
دردا که به خیره عمر بگذشت   ای دل تو مرا همیگذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست   وقتش خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقانرا   بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری به خلوتم کن   سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود   گفت آتش غم در اندرون نیست

عاقل داند که نالهٔ زار — از شورش سینهٔ بروان نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود به بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم — من جیب تو خصم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خارست نخست و بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار — تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان عزیز آرزومند — زین پیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب — مخدوم جهانیان و محبوب

دیگر نبود بهیچ مطلوب   خاطر که گرفت با تو پیوند

دور از تو فراغ خفتنم نیست   پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش توراه رفتنم نیست   همچون مگس از برا برقند

ما را هوس تو کس نیاموخت   پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت   شوق آمد و بیخ صبر بر کند

دوران تو نادر اوفتادست   وین حسن خدا بکس ندادست
در هیچ زمانه نزادست   مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ زنده حی   خون ریختنم چه میکنی پی
این جور که می بریم تا کی   وین درد که میکشیم تا چند

هر لحظه بسر در آیدم دود   فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم و مصلحت چنین بود   بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست   سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم ار کسی دگر هست   از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت   بر من رقم است تا قیامت

باداست

باد است بگوش من ملامت و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دینم جان نیز طلب کنی یقینم
مستوجب این و بیش از اینم باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمت المربعات بعون الله تعالی وحسن توفیقه

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

یار خدا اطیبتی قد بقی   وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن   با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از انجا که فهم اوست سخن گوی

ور نه کمالات وهم کی رسد انجا

ماه فرو ماند از جمال محمد   سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست   در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت   لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی   آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست   روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابند   نور نتابد مگر جمال محمد

وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس   بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد   تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند   پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش   خواب نگیرد مگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بست و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را   وآن دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست   بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند   عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود   این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه   سلطان نظر کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی   حیفست اگر به دیده نروبند راه را

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی   آخر نه بر دو دیدهٔ من نه که راه را

من صبر پیشش ازین نتوانم ز روی او   چند احتمال کوه توان بود کاه را

ای خفته‌گاه سینه بیدار بشنوی   عیبش مکن که در دولی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی   دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مکن   الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف   بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

اندر کلاوی دشمن دولت کند چو میخ

فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را   یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد   ما همچنان لب بر لبی بر ناگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل   کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قدرم میدهی   جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد   بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

ما بت پرستی میکنم آنکه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا   از بر یار آمده مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح   مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف   یا سخنی میرود اندر صفا

از در صلح آمده یا خلاف   یا قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست   بگذری ای دوست نسیم صبا

کو رمقي بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بي جان بقا
لیکن اگر دور وصالي بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگي اندر طلبش راحتست | درد کشیدي بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ | ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمي میزنم | روز دگر مي شنوم برملا
قصه دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدي بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغي از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجاي سرو بلند ایستاده بر لب جوي | چرا نظر نکني یار سرو بالا را
شمایلي که در اوصاف حسن و ترکیبش | مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روي زیبا را
بدوستي که اگر زهر باشد از دستت | چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
کسي ملامت وامق کند بناداني | حبیب من که ندیدست روي عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداري | نگاه مي نکني آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دولت سعدي
چو دل بعشق دهي دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارند
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قُلْ بِصَاحٍ تَرَكَ النَّاسَ مِنَ الْوُجْدِ سُكَارَا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

سعدي نصيحت نشنود ورجان دربن سر ميرود
صوفي كرانجاني مكن ساقي بياور جام را

تفاوتي نكند قدر پادشائي را | كر التفات كند كمترين كدائي را
بجان دوست كه دشمن بدين رضا ندهد | كه در بروي ببندد آشنائي را
مكر حلال نباشد كه بندكان ملوك | زخيل خانه برانند بينوائي را
همه سلامت نفس آرزو كند مردم | خلاف من كه بجان ميخرم بلائي را
حديث عشق نداند كسي كه در همه عمر | بسر نكوفته باشد در سرائي را
خيال در همه عالم برفت و باز آمد | كه از حضور تو خوشتر نديد جائي را
سري بصحبت بيچاره فرود آور | همين قدر كه ببوسند خاك پائي را
قباي خوشتر ازين دربدن تواند بود | بدن نيفتد ازين خوبتر قبائي را
اكر تو روي نپوشي بدين لطافت حسن | دكر نبيني در پارس پارسائي را
منه بجان تو بار فراق بر دل ريش | كه پشه نبرد سنك آسيائي را
دكر بدست نيايد چنين وفاداري | كه ترك مي ندهد عهد بيوفائي را

دعاي سعدي اكر بشنوي زيان نكني
كه يحتمل كه اجابت بود دعائي را

چه كند بنده كه كردن ننهد فرمانرا | چه كند كوي كه عاجز نشود چوكانرا
سرو بالاي كمان ابرو اكر تير زند | عاشق آنست كه بر ديده نهد پيكانرا
دست من كير كه بيچاركي ازحد بكذشت | سر من دار كه در پاي تو ريزم جانرا
كاجكي پرده برافتادي ازان منظر حسن | تا همه خلق ببينند نكارستانرا
همه را ديده دراوصاف تو حيران ماندي | تا دكر عيب نكويند من حيرانرا
ليكن آن نقش كه در روي تو من ميبينم | همه را ديده نباشد كه ببينند آنرا

چشم

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب　　گفت یکبار ببوس آن دهن خندانرا

گفتم آیا که درین درد بخواهم فرسود　　که محالست که حاصل کنم این درمانرا

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم　　غایت جهل بود مشت زدن سندانرا

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات　　غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

سر بنه گر سر میدان ارادت داری

ناگزیرست که گوئی بود این میدانرا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را　　تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود　　کان صباحت نیست این صبح جهان افروزرا

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او　　تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم　　جان سپر کردند مردان ناوک دلدوزرا

کامجویانرا ز ناکامی چشیدن چاره نیست　　بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند　　کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوزرا

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتیست　　کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم　　ریسمان در پای حاجت نیست دست آموزرا

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروزرا

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما　　فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانکه　　هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

باچون خودی در افکن اگر پنجه میکنی　　ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک　　مردم بشرع می نکشد ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد　　باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدي نگفتمت که بسرو ماند او
مشکل توان رسید ببالاي پست ما

روي تو خوش مينمايد آينهٔ ما | کآينه پاکيزه است و روي تو زيبا
چون مي روشن در آبگينهٔ صافي | خوي جميل از جمال روي تو پيدا
هرکه دمي با تو بود يا قدمي رفت | از تو نباشد بهيچ روي شکيبا
صيد بيابان سر از کمند بپيچد | ما همه پيچيده در کمند تو عمدا
طاير مسکين که مهر بست بجائي | گر بکشندش نميرود بدگر جا
غيرتم آيد شکايت از تو بهرکس | درد احبا نميبرم باطبا
برخي جانت شوم که شمع افق را | پيش بميرد چراغدان ثريا
گر تو بشکر خنده آستين بفشاني | هر مگسي طوطي شوند شکرخا
لعبت شيرين اگر ترش بنشيند | مدعيانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشاي باغ حسن تو سعديست
دست فرومايگان برند بيغما

زاندازه بيرون تشنه‌ام ساقي بيار آن آب را | اول مرا سيراب کن وانگه بده اصحاب را
من نيز چشم ازخوابخوش برمي‌نکردم پيش ازين | روز فراق دوستان شبخوش بگفتم خواب را
هر پارسارا کان صنم در پيش خاطر بگذرد | چشمش بابرو افکند باطل کند محراب را
من صيد وحشي نيستم در بند جان خويشتن | گروي بتيرم ميزند استاده‌ام نشاب را
مقدار يار همنفس چون من نداند هيچکس | ماهي که برخشک اوفتد قيمت بداند آب را
وقتي در آبي تاميان دستي و پائي ميزدم | اکنون همان پنداشتم درياي بي‌پاياب را
امروز حالا غرقه‌ام تا بر کناري اوفتم | وانگه حکايت ميکنم گر زنده‌ام غرقاب را
گر بيوفائي کردمي يرغو بقاآن بردمي | کان کافر اعدا ميکشد وين سنگدل احباب را

فرياد

فریاد میدارد رقیب از پیش مشتاقان او — آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو

ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرود آویز — وگرنه دل برود پیر پای بر جا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنیم — که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب — چو فرقدین نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز — نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل خلقی بغمزه ببری — که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها — بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل — با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد — باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت مارا رنجی برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید — ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف با

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب — کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال — چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب — جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج — مور و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار — شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر برویش بر بدید — احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده آن لبان — داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای

هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوئی که احتمال کند شدت فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برای دگر ز شوق — ما جمله دیده برره و انگشت بر حسیب

از دوست قاصدی که کتابت بمن رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل بروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکاندی از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود — خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

بي عيد مشفق نشود خلق را نشاط — ازبسكه از رسيدنت آيين كنند و زيب
اين طاعت خجسته كه با تست غم مدار — كاقبال ياورت بود اندر فراز و شيب
همراه تست خاطر سعدي بحكم آنكه — خلق خوشت چو گفته سعديست دلفريب

تائيد و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب كه نهي پاي در ركيب

غافلند از زندگي مستان خواب — زندگاني چيست مستي از شراب
تا نپنداري شرابي گفتمت — خانه آبادان و عقل از وي خراب
از شراب شوق جانان مست شو — كانچه خلقانست ميبز و شراست و آب
قرب خواهي كردن از طاعت مپيچ — چابكي خواهي سر از خدمت متاب
خفته در وادي و رفته كاروان — ترسمت منزل نه بيني جز بخواب
تا نپاشي تخم طاعت وخال عيش — برنگيري رنج بين و گنج ياب
چشمهٔ حيوان بتاريكي دراست — لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر كه دايم حلقه بر سندان زند — ناگهش روزي نباشد فتح باب
رفت بايد تا بكام دل رسند — شب نشستن تا برآيد آفتاب

سعديا گر مرد خواهي بي عمل
تشنه خسپد كارواني در سراب

ما را همه شب نميبرد خواب — اي خفتهٔ روزگار درياب
در باديه تشنگان بمردند — وز حله بكوفه ميرود آب
اي سخت كمان سست پيمان — اين بود وفاي عهد احباب
خار است بزير پهلويانم — بي روي تو خوابگاه سنجاب
اي ديدهٔ عاشقان بروئيت — چون روي مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان — درویش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی اصحاب

ماه رویا روی خواب از من متاب — بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که جز بینم بخواب
از درون سوزناک وچشم تر — نیمه در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنهٔ مسکین نه پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میریزد و دلها کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران ازخواب وسرمست ازشراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف تا

آن نه زلفست و بناگوش که روزاست وشبست — وآن نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی توز آنگونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر درختیکه بنوروز نجنبد حطبست

تنشر

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ‌‌ نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست ‌‌ کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد ‌‌ گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست ‌‌ اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمیباید گفت ‌‌ گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیداست ‌‌ وز باغ لطافت گل روی تو که چیداست
هر کس که گزیداست بمقصود رسیداست ‌‌ وانکس که نچیداست بسی غصه کشیداست
آن کارد که نادسته فرو رفت بمقصود ‌‌ شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریداست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان ‌‌ دانی که سکندر بچه زحمت طلبیداست
این خون کسی ریخته یا می لعلست ‌‌ یا توت سیاهست که بر جامه چکیداست
شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد ‌‌ تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیداست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد ‌‌ وامروز نسیم سحرش پرده دریداست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی ‌‌ کشتی رود اکنون که سر جسر بریداست
رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار ‌‌ ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیداست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار ‌‌ چون عام بدانند که شیرین و رسیداست
با جمله بر آمیزی و از ما بگریزی ‌‌ جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیداست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که در آن گله چریداست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت ‌‌ گوی از همه خوبان ببرودی بلطافت

ای صورت زیبای خطائی به نکوئی | وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشیند بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درخشان نظری از سر رافت
گویند بدوری بکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت | با روی تو لایق نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود | تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

این که تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | زوی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین بر تو خیره بمانند | گر بروی در جنابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
وآن وسمه بر ابروان دلبند | یا قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل | فِی مَنْظَرِكَ النَّهَارُ وَاللَّيْلُ

هرکو

هر کو نکند بصورت زشت میل   در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم   گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم   دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا   زاندازه برون مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را   چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم   اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم   چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی   دل بر نمک لبت کبابی
گفتم که زنم بر آتش آبی   این آتش را نه جای آبست
ای سرو روان گلبن نو   مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو   شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم   خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم   وین چرخ فلک چو آسیابست
تندی و بدی درشت خوئی   چندانکه همیکنی نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی   جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندری وار   درده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار   کاین مستی ما نه از شرابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی   تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بچهره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سرابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشتراست   پیغام آشنا نفس روح پروراست

هرکز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای — من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که درمیانه بود شمع گو مباش — خور هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان جای دیگر است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم زغمت دود مجمر است
شبها که بی‌تو ام شب گور است در خیال — ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه حاجت بزیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سراست

اتفاقم بسر کوی کسی افتاد است — که در آن کوچه خرد و بار بسی افتاد است
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاد است
بدلارام بگو ای نفس باد سحر — کار ما همچو سحر با نفسی افتاد است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند — انگبینی است که در وی مگسی افتاد است
هیچکس عزم هوس باختن ما نکند — مگر آنکس که بدام هوسی افتاد است
سعدیا حال پراکنده بگو آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاد است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که

گفتم که بیا و بزم ما را سر زلفت　　بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد　　گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه بهبخشائی فضلست بر اصحابت　　ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت　　جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ای توئی یا سرو بستانی برفتار آمد است　　یا ملک بر صورت آدم بگفتار آمد است

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار　　باز می بینم که در عالم بدیدار آمد است

عود میسوزند یاگل میدمد در بوستان　　دوستان یا کاروان مشک تاتار آمد است

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد　　هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمد است

سالها با نظر در روی آن زیبا نگار　　گر بجانی میدهند اینک خریدار آمد است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند　　خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمد است

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی　　من همی گویم که چشم از بهر این کار آمد است

انچه بر من میرود در بندت ای آرام جان　　با کسی گویم که در بندت گرفتار آمد است

نی که می بینی همی دود مجلس آزادگان　　زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمد است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بودست جور یار بر یار آمد است

این خط شریف از آن بنانست　　وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنا می　　از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم　　گوئی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود　　کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست   وین خود چه کنایت و بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین   کز منطق آن شکر فشانست

این خط بزمین نشاید انداخت   کز خدمت ماه آسمانست

خرم تن او که چون روانش   از تن برود سخن روانست

روزي برود روان سعدي

کاین عیش نه عیش جاودانست

این باد بهار بوستانست   یا بوي وصال دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین   گوئي خط روي دلستانست

اي مرغ بدام دل گرفتار   باز آي که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم   اینست که سوز من نهانست

در بانگ موذني بر آید   گویم که دراي کاروانست

با اینهمه دشمني که کردي   باز آي که دوستي همانست

گوشم همه روز از انتظارت   بر راه و نظر بر آستانست

با قوت بازوان عشقت   سر پنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاري دوستان دمساز   تفریق میان جسم و جانست

آتش به ني قلم در انداخت   وین دود که میرود دخانست

نالیدن دردناک سعدي

بر دعوي دوستیش نشانست

افسوس بر آن دیده که روي تو ندیداست   یا دیده و بعد از تو بجائي نگریداست

گر مدعیان نقش ببینند پریرا   دانند که دیوانه چرا جامه دریداست

ای غافل اگر پای بستگیت برآید　　فرهاد بدانی که چرا سنگ بریداست

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد　　آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیداست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر　　دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیداست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی　　پیداست که هر کس ازین میوه نچیداست

سر قلم قدرت بیچون الهی　　در روی تو چون روی در آئینه پدیداست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا　　حلوا بکسی ده که محبت نچشیداست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی

نشگفت اگرش خانهٔ دل آب چکیداست

امشب براستی شب ما روز روشنست　　عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ　　یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر　　چشمم که بر سراست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول　　تا خاطرم مقید آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر　　ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست　　دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق　　هر جا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب　　داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار　　با من همان حکایت گاو و دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار　　کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

هر چه آن بآبگینه بپوشی مبینست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است　　وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

اي باد بوستان مگرت نافه در ميان
وي مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

بوي بهشت ميگذرد يا نسيم دوست
يا کاروان صبح که گيتي منور است

اي قاصد از کدام زمينست مشکبوي
وين نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
يا خود در آن زمين که توئي خاک عنبر است

بازآي و حلقه بر در زندان شوق زن
کاصحاب را دو ديده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم اميدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

داني که چون همي‌گذرانيم روزگار
روزي که بي تو ميگذرد روز محشر است

گفتيم عشق را به صبوري دوا کنيم
هر روز عشق بيشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غايب و اخلاق در نظر
ديدار در حجاب و معاني برابر است

در نامه نيز چند بگنجد حديث شوق
کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت باديه سعدي ببرق شوق
سوزان و ميوهٔ سخنش همچنان تر است

آري خوشست وقت عزيزان ببوي عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

ايکه گفتي هيچ مشکل چون فراق يار نيست
گر اميد وصل باشد همچنان دشوار نيست

خلق را بيدار بايد بود ز آب چشم من
وين عجب کان وقت ميگريم که کس بيدار نيست

نوک مژگانم بسرخي بر بياض روي زرد
قصهٔ دل مينويسد حاجت گفتار نيست

بيدلانرا عيب کردم لاجرم بيدل شدم
آن گنه را اين عقوبت همچنان بسيار نيست

اي نسيم صبح اگر باز اتفاقي افتدت
آفرين گوئي بران حضرت که ما را بار نيست

بارها روي از پشيماني بديوار آورد
گر غم دل با کسي گويم که از ديوار نيست

ما زبان اندر کشيديم از حديث خلق و روي
گر حديثي هست با يار است با اغيار نيست

قادري بر هر چه ميخواهي بجز آزار من
زانکه گر شمشير بر فرقم نهي آزار نيست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش   حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه   ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن   بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

اوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی   زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت   باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار   گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید   تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گوئی ز قناعت بشکیبم   امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو ببازار بر آرند   نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند   خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار   چون رفت نیاید بکمند این دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور   پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد   با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت   بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را   سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آید   چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت   گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن — این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمیباید — تو زینت دیوانی نه صورت دیوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — سعدی که چو جان دارد دل دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همیزنند — موری نهٔ و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نهٔ و خدمت مردی نکردهٔ — وانگاه صف وصفه مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همیزنی — وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب میکنند — بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید — یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش

گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بیتو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد ز تیرت نخاست — وانکه در آمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین راه بغاری گریخت — عقل درین وقت بکنجی نشست

بار مذلت نتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست

وین دقیقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگر راه بمعنی برد — سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بنا هلاک شود دوست در محبت دوست — که زندگانی من در هلاک بودن اوست

مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست — که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که از دست یار زیبا روست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست — دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز دست بدر برد سرو بالائی — خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش — گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم — ز جور عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد — مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمین آب چشمهای روان
نظر کنند نه بینند کاتشم در تواست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست — بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

خونینم

زخم خونابم اگر به نشود به باشد   خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد   ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست   که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست   ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند   نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست   هر جا که توئی تفرج انجاست
گویند نظر بروی خوبان   نهی است نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون   چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم   تا روی نه بینمت بجز راست
هر آدمی که مهر مهرت   در وی نگرفت سنگ خاراست
روی تر و خشک من بسوزد   آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی   گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست   ای مدعیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتست   ما را غم این ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم   کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست   وآن خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار   در مجلس ما سنگ میندازکه جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوق کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی — وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

هرکه چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب — جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل مال و جاه و ترک نام و ننک — در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میدوید — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقلست

باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست — صورتی هرگز ندیدم کاینهمه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار — ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک کویش بوسه خواهم داد آبم گو ببر — آبروی عاشقان در پیش معشوق آبجوست

شاهدش دیدار و کمان فتنه اش ابرو و چشم — نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم — از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان — بیوفا یارم که پیراهن نمیدرم نه پوست

خاک سبزارنگ و بادگلفشان و آب خوش — ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر — مدعی در گفت‌وگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بشوی — کانچنان شوریده دل پایش بگنجی درفروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم — ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من بیدل کسی کند که نداند — که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

ز حرص من چه گشاید تو راه بخویشتنم ده — که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی — هزار بار که رفتن بدیگری بشکایت

خیانتی که نکردم اگر درست بپرسی — فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی — بهیچ سورهٔ اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید — مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان — هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامه سعدی بهیچ گوش نیاید

که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست — پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهاد است — بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ٔ نیست گوشه چشمت بلاي گوشه نشین است
تا نه تصور کنم که بی‌تو صبورم گر نفسی میزنم ز بازپسین است
حسن تو هر جا که کوس عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و ملک و اسباب روي توام ام که ملک روي زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدي ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم معتقد میشوم دگر بارت
مشتري را بهاي روي تو نیست من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بیطاقتم چو مور ضعیف میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدي که مخلص شود گرفتارت
من همان اول که دیدمت گفتم حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو بر کنم تا نه بیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدي بخواب بیند خواب که به بیند بچشم بیدارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهاي بیدارت

سختها کمر نکني در میان دوست بوسي بکام دل ندهي در دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست   سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو شیرین قلم کشید   شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت   خونش بریخت غمزه همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند   آنهم برای آنکه کنم خونفشان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب   باشد که نام من برود بر زبان دوست
روزی بپای مرکب تازی درافتمش   گر کبر و ناز بازنه پیچد عنان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک   وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت   نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی   چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت   حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد   که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت   بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی   که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد   همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه بیند   بنگر که تا چه حداست مکان آدمیت

به نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیداست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است   طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی   کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

چشمی

شمعي به پيش روي تو کفتم که بر کنم
حاجت بشمع نيست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوي خواب خوشم بود يکدمي
امشب نظر بروي تو از خواب خوشتر است

در خوابکاه عاشق سر بر کنار دوست
کيمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است

زآنسوي بحر آتش اکر خوانيم بلطف
رفتن بروي آتشم از آب خوشتر است

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مکو که چشم براحباب خوشتر است

زهرم مده بدست رقيبان تند خوي
از دست خود بده که زجلاب خوشتر است

هر باب ازين کتاب نکارين که بر کني
همچون بهشت کوئي ازين باب خوشتر است

سعدي دکر بکوشهٔ وحدت نميرود
صحبت خوشست و خدمت اصحاب خوشتر است

جان و تنم ايدوست فداي تن و جانت
موئي نفروشم بهمه ملک جهانت

شيرين تر ازين لب نشنيدم که سخن کفت
تو خود شکري يا عسلست آب دهانت

يکروز عنايت کن و تيري بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

کر راه بکرداني و کر روي بپوشي
من مي نکرم کوشهٔ چشم نکرانت

حيفست چنين روي نکارين که بپوشي
سودي بمساکين رسد آخر چه زيانت

بر سرو نباشد رخ چون بدر منيرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائي که تو در وصف نيائي
بسيار بکفتيم و نکرديم بيانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببيند عيانت

باز آي که در ديده بماندست خيالت
بنشين که بخاطر بنشستست نشانت

بسيار نباشد دلي از دست بدادن
از جان رمقي دارم و هم برخي جانت

دشنام کرم کردي و کفتي و شنيدم
خرم دل سعدي که بر آمد بزبانت

جان ندارد هرکه جانانیش نیست   تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق   صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده   ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست   نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان   زآن نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را   پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق   گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی بهتر است   گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هرکه را با ماه روی سرخوشست   دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال

هرکه چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت   ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید   بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر جفا بخشی   بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آئی   بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی   که آفتاب همی تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ   خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد   که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم   نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده که نیکت باد   دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی

مقصر

مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دکر بروی کسم دیده بر نمیباشد
خلیل ما همه بتهای آذری بشکست

مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال
در سرای نشاید به آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا کرفتاریست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند کسیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام کردلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام کر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نکاه من بتو و دیکران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اکر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدکر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک کدایان بجهان مملکتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست

کر منزلتی هست کسی را مکر آنست
کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنکی و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست کدامست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنست و برو عاریتی نیست

سنکی و کیاهی که در آن خاصیتی هست
از آدمی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
خوش باش اکرت نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست‌تر نباشد که شکایت کند از دوست — هر خون که دلارام بریزد دیتي نیست

راه ادب اینست که سعدي بتو آموخت

گر گوش کني خوشتر ازین تربیتي نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفي در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست

از هزاران در یکي گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست

کام هر جوینده را آخر یست — عارفانرا منتهاي کام نیست

آشنایان ره بدین معني برند — در سراي خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوي عود — پخته داند کاین سخن باخام نیست

هر کسي را نام معشوقي که هست — میبرد معشوق ما را نام نیست

مستي از من پرس و شور عاشقي — او کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست — هر که را در وي گرفت آرام نیست

خواب بي هنگامت از ره میبرد — ورنه بانگ صبح بیهنگام نیست

سعدیا چون بت شکستي خود مباش

خود پرستي کمتر از اصنام نیست

خوش میروي بتنها تنها فداي جانت — مدهوش میگذاري یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا حسن خود ببیني — کز حسن خود بماند انگشت بر دهانت

قصد شکار داري یا اتفاق بستان — عزمي درست داري تا میکشد عنانت

اي گلبن خرامان با دوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمي بر ما ز بوستانت

رخت سراي عقلم تاراج شوق کردي — اي دزد آشکارا مي بینم از نهانت

هردم کمند زلفت صیدي دگر بگیرد — پیکان غمزه در دل زابروي چون کمانت

داني چرا نخفتم تو پادشاه حسني خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را همي برازد با وصلت آشنائي مرغي همايي ترا ز من بايدام آشيانت

من آب زندگاني بعد از تو مي نخواهم بگذار تا بميرم بر خاك آستانت

من فتنهٔ زمانم وان دوستان كه داري بي‌شك نگاه دارند زين فتنهٔ زمانت

سعدي چو دوست داري آزاد باش از من
در دشمني نباشد با هر كه در جهانت

خوش ميرود اين پسر كه برخاست سرويست چنين كه ميرود راست

ابروش كمان قتل عاشق گيسوش كمند عقل داناست

بالاي چنين اگر در اسلام گويند كه هست زير و بالاست

اي آتش خرمن عزيزان بنشين كه هزار فتنه برپاست

بي جرم بكش كه بنده مملوك بي شرع ببر كه خوان يغماست

دردت بكشم كه درد داروست خارت بخورم كه خار خرماست

انگشت نماي خلق بودن زشتست وليك با تو زيباست

بايد كه سلامت تو باشد سهلست ملامتي كه بر ماست

جان در قدم تو ريخت سعدي وين منزلت از خداي ميخواست

خواهي كه دگر حيات يابد
يكبار بگو كه كشتهٔ ماست

خبرت هست كه بي روي تو آرامم نيست طاقت بار فراق اينهمه ايامم نيست

خالي از ذكر تو عضوي چه حكايت باشد سر موي بغلط در همه اندامم نيست

ميل آن دانهٔ خالم نظري بيش نبود چون بديدم ره بيرون شدن از دامم نيست

شب بر آنم كه مگر روز نخواهد بودن بامدادت كه ببينم طمع شامم نيست

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم — بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بسر پای تو اید وست که از دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت — باز دل بر دو دست بر جان داشت
دیده در می فشاند در دامن — گوییا آستین مرجان داشت
می نپنداشتم که روز شود — تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشوداست — باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت
گر نه تنها منم ربوده عشق — هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
درد هجران بناله نشود — در بنالید می چه درمان داشت
دانم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست — هر که مارا این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت ازوی در دلست — بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی — باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست — چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمیارم نهاد از کوی دوست — دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان　　ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن　　او خود این صورت همي بيند ز معني غافلست

ساربان آهسته رو کارام جان در محملست　　اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست　　همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی

لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست　　از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه شیرین و چه دلبند　　در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام　　از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا زلف مپوش از زن و از مرد　　تا صنع خدا مي نگرند از چپ و از راست

چشمي که ترا بیند و در قدرت بیچون　　مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد　　از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد　　کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفاي تو نسازیم چه سازیم　　چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روي شما صبر نه صبرست که زهرست　　وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داري　　عیشي است ولي تا ز براي که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزي　　اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدي نتواند که نباشد

گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست　　صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباجهٔ صورت بدیعت　　عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
تبسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیباتست
بر کوزهٔ آب نه دهانرا — باز آر که کوزهٔ نباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می بینم و هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلواتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست — ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آینه ببینی برود دل ز برت

جاي خنده است سخن گفتن شيرين پيشت — كآب حيوان چو بخندي برود از شكرت

راه آه سحر از شوق نمي يارم داد — تا مبادا كه بشوراند آه سحرت

هيچ پيرايه زيادت نكند حسن ترا — هيچ مشاطه نيارايد ازين خوبترت

بارها گفته ام اين روي بهر كس منماي — تا تأمل نكند ديدهٔ هر بي بصرت

بازگويم كه نه اين صورت و معني كه تراست — نتواند كه ببيند مگر اهل نظرت

راه بر دشمنم از بهر تو مي بايد داد — تا يكي دوست ببينم كه بگويد خبرت

آنچنان سخت نيايد سر من گر برود — نازنينا كه پريشاني موئي ز سرت

غم آن نيست كه بر خاك نشيند سعدي

زحمت خويش نميخواهد بر رهگذرت

دل نماندست كه گوي خم چوگان تو نيست — خصم را پاي گريز از سر ميدان تو نيست

تا سر زلف پريشان تو در جمع آيد — هيچ مجموع نديدم كه پريشان تو نيست

در تو حيرانم و اوصاف معاني كه تراست — وندران كس كه بصر دارد و حيران تو نيست

آن چه عيبست كه در صورت زيباي تو هست — وين چه سحرست كه در غمزهٔ فتان تو نيست

آب حيوان نتوان گفت كه در عالم هست — گر چنانست كه در چاه زنخدان تو نيست

از خدا آمده آيت رحمت بر خلق — وآن كدام آيت لطفست كه در شان تو نيست

گر ترا هست شكيب از من و امكان فراغ — بوصالت كه مرا طاقت هجران تو نيست

تو كجا يابي ازين خار كه در پاي منست — يا چه غم داري ازآن درد كه در جان تو نيست

دردي از حسرت ديدار تو دارم كه طبيب — عاجز آمد كه مرا چارهٔ درمان تو نيست

آخر اي كعبهٔ مقصود كجا افتادي — كه خود از هيچ طرف حد بيابان تو نيست

گر براني چه كند بنده كه فرمان نبرد — ور بخواني عجب از غايت احسان تو نيست

سعدي از بند تو هرگز بدر آيد هيهات

بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است ملک درویشی ز هستی خوشتر است

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه نیستی و حق پرستی خوشتر است

عقل بهتر می‌نهند از کاینات عارفان گویند مستی خوشتر است

چون گرانباران بسختی میروند هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست وز گل و لاله گزیرست و ز گل رویان نیست

دل گم کرده درین شهر نمی‌بینم هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده که مه پارهٔ دلبند منست کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربان ناخبر دوست بیاور که مرا خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت ابر چشمم برخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود تا سحر تسبیح گویان روی دل محراب داشت

دیده ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست خود درافشان بود چشمم کاندران سیماب داشت

زاسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود کی گمان بردم که زهر آلود شهد ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق

اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست　　شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد　　وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد　　که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد　　چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم　　حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم　　کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری　　حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی　　دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند

سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلم چونست　　ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر　　که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکنند　　فتاده در پی بیچاره‌ئه که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را　　مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی　　که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست　　بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد　　مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زند که می مخورید　　بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد

از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست — روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ باز نشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان — در رمضان بین که چشمهای تو مستست
با همه زور آوری و مردی و شیری — مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست — وآن دگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون — دیده ندارد که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیٔ تعلق خاطر — هر که ندارد دواب عشق پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابدست آنکسی که کشته اوست
شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترک خویش بگوید که یار عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطرهٔ باران چو باهم آید جوست
نمیرود که کمندش نمیبرد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست
چو در میانهٔ خاک اوفتاده بینی — ازو بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست
چه او چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال

نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است   وگر خود خون میخواران سبیل است
رطب را من ندانم چاشنی چیست   همی بینم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان خوب دلفریبت   نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید   که ما را بند بر پای رحیل است
هزاران شب در فراق روی لیلی   که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش میدواند پای مشتاق   بیابانرا نپرسد چند میل است
نه وسمست آن بدلبندی خضیب است   نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است
چو مور افتان وخیزان رفت باید   وگر خود ره بزیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی برفشاند   محب ار سر نیفشاند بخیل است
اگرچه ما بطاعت شرمساریم   از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیلان دوستان گیرند ویاران   ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

شب فراق که داند که تا سحر چندست   مگر کسی که بزندان عشق دربندست
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم   کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل   که برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست   بخاک پای تو آن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل   هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط مهرهٔ ماست   بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست   بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی   بزیر هر خم موی دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی   گمان برند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا   چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست   بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت   بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد   گر بتو نوکری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود   چون پس پرده میروند اینهمه دلربائیت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن   تا شب ره روان شود روز بروشنائیت
خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو   عرضه امید هند و ما قصهٔ بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر   سر بنهند بندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر بر آنیم بندهٔ دوزخم مکن   کاتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم روی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست   بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم   ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد   ور براند نیچه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند   بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست   روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکند   تا بچوگانی که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنم

دشمنم را بد نمي خواهم كه آن بد بخت را اين عقوبت بس كه بيند دوست همزانوي دوست

هر كسي را دل بصحرائي و باغي ميرود هر كس از سوي بدر رفتند و ما را كوي دوست

كاج باري باغ و بستان را كه تحسين ميكنند

بلبلي بودي چو سعدي يا كلي چون روي دوست

شق ورزيدم و عقلم بملامت برخاست هر كه عاشق شد از و حكم سلامت برخاست

عشق غالب شد و از كوشه نشينان صلاح نام مستوري و ناموس كرامت برخاست

در كلستاني كان كلبن خندان بنشست سرو آزاد بيكپاي غرامت برخاست

كل صد برك ندانم بچه رونق بشكفت يا صنوبر بكدامين قد و قامت برخاست

دي زماني بتكلف بر سعدي بنشست

فتنه بنشست چو برخاست قيامت برخاست

فرياد من از فراق يار است و افغان من از غم نكار است

بي روي چو ماه آن نكارين رخسارهٔ من بخون نكار است

خون جكرم ز فرقت تو از ديده روانه در كنار است

درد دل من ز حد كذشتست جانم ز فراق بيقرار است

كس را ز غم من آكهي نيست آوخ كه جهان نه پايدار است

از دست زمانه در عذابيم زان جان و دلم همي فكار است

سعدي چه كني شكايت از دوست

چون شادي و غم نه برقرار است

كس بچشم در نمي آيد كه كويم مثل اوست خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر كه با مستان نشيند ترك مستوري كند آب روي نيكنامان در خرابات آب جوست

جز خداوندان معني را نغلطاند سماع اوّلش مغزي ببايد تا برون آيد ز پوست

بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم نه یا تبر — هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود — باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنم — زیر هر مویی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش به گلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند — چون بدیدند زبان همه از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت

آخر آن مورچه بسته افتان خیزان — چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت

بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببردند و بزنار برفت

پایش تو مردن از آن به که پس از من گویند — نه بصدق آمده بود آنکه بانکار برفت

تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی

که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیداست ترا یک نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بیجانست — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

انکه شمشیر

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

صبر تا چند ولیکن چه کنم گر نکنم چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت مگر مرا که همان عهد اولست زیادت

کرم جوار نباشد ببارگاه قبولت کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد که هجر و وصل تو دیدم چه موت و اعادت

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

نخواهمت که ببینم کدام زهره و یارا روم که پیش تو بنشینم کدام صبر و حلاوت

مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست درآرند

زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسی که درین روز خرم است

تنها دل منست گرفتار در غمان یا خود درین زمانه دل شادمان کم است

زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت آیا کجاست آنکه همه روز همدم است

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

اي کاجکي ميان منستي و دلبرم
پيوندي اينچنين که ميان من وغم است

مشنو ايدوست که غير از تو مرا ياري هست
يا شب و روز بجز فکر توام کاري هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاري هست

گر بگويم که مرا با تو سروکاري نيست
در و ديوار گواهي بدهد کاري هست

هر که عيبم کند از عشق و ملامت گويد
تا نديد است ترا بر منش انکاري هست

صبر بر جور رقيبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاري هست

نه من خام طمع عشق تو ورزيدم و بس
که چو من سوخته در خيل تو بسياري هست

باد خاکي ز مقام تو بياورد و ببرد
آب هر طيب که در طبلهٔ عطاري هست

من چه در پاي تو ريزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداري هست

من ازين دلق مرقع بدر آيم روزي
تا همه خلق بدانند که زناري هست

همه را هست همين داغ محبت که مراست
نه که من مستم و در خيل تو هشياري هست

عشق سعدي نه حديثي است که پنهان ماند
داستانيست که در هر سر بازاري هست

کيست آن کش سر پيوند تو در خاطر نيست
يا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نيست

نه حلالست که ديدار تو بيند هر کس
که حرامست بر آنکش نظري ناظر نيست

هيچکس را مگر اين عشق نباشد که مرا
کانچه من مي نگرم بر دگري ظاهر نيست

هر شبي روزي و هر روز زوالي دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نيست

هر که با غمزهٔ خوبان سروکاري دارد
شب مهراست که بر داغ جفا صابر نيست

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بيند گويد
گر باين دست کسي کشته شود نادر نيست

سر مويم نظري کن که من اندر غم خويش
يکسر موي ندارم که ترا ذاکر نيست

همه دانند که سودازده دلشده را　　　چاره صبر است ولیکن چه کند صابر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی　　　بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست　　　تو مپندار که مخذول ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی

همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

مپندار از لب شیرین عبارت　　　که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران　　　زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشته دوست　　　بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت　　　که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز　　　بکشتن میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد　　　خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را　　　که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت

که سعدی ناپدید است از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت　　　متوجهست با ما سخنان بی حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری　　　مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت　　　وگرم تو سیل باشی نگریزم از نهیبت

بقیاس درنیایی و بوصف درنگنجی　　　متحیرم در اوصاف و جمال و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی　　　نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب ار کسی درین شهر پارسا بماند　　　مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت　　　بدرآ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو خود این شب جدائي چه شبي بدین درازي

بگذر که جان سعدي بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزي در میان هست — وگر نه روي زیبا در جهان هست

وجودي دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سوداي عشقت — رود تا بر وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشیني دل نشاني — وگر غایب شوي در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه ماهي ولي ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن — اگر بالش نباشد آستان هست

برو سعدي که کوي وصل جانان

نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آنکس را دلي هست — که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوري که با او میتوان گفت — نه خصمي کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیاویزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نه بیني — که دست صبر بر پیچید و بشکست

نه آزاد از سرش بر میتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودي رود بي آتشي نیست — وگر خوني بیاید کشتهٔ هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب — نشاید در بروي دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت — نمیباید دل درماندگان خست

اخ.

باخر دوستی نتوان بریدن — باول خود نمیبایست پیوست

ولی از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همه دل بقد و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرهای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم به عشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندرو کمند انداخت — جز او ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد — نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
هم دگر شکر عشق میگویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت
آفرین بر زبان شیرینت — کاینهمه شور در جهان انداخت

سعدیا خوشتر از زبان تو نیست
تحفهٔ روزگار اهل شناخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم — پرده برانداختی کار بإتمام رفت

مه ننماید بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانقهٔ عام رفت
عارف و مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو بر آرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست — عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینی که سیاهست و سفید — یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود بیخبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم — هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکرست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پائی که مراد تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب — گفتا یقین که چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف

یوسف ببندگیت کمر بست بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ٔ | کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم و چون ابروان تست
ای باد بوی پرور از انفاس صبحدم | گوئی مگر ز طرهٔ عنبر فشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسهٔ زلبت میهمان تست

حرف دال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند | یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی | کاین ایچکسان در طلب من چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی | آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد بحوالی | آن نور تو داری دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم بهواداری و صحبت | وایشان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که بدیدار چنین میل ندارند | سوگند توان خورد که بی عقل کسانند
دانی که چرا میروم از دست رقیبت | حیفست که طوطی و زغن همقفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازای خداوند اقبال سرمد | ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | گزین احمد یاور دین احمد

ز سعد ابو نصر تا سعد زنگی | پسر بر پدر نامور جسته برجسته
همه نامداران و گردنفرازان | به زنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده | خداوندگاران دریا و سرحد
خداوند شاها رعیت پناها | که مخصوص بادی بتائید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی | که بختت جوان باد و دولت مجدد
نبود است تا بود دوران گیتی | به ابقای ابنای گیتی معود
مه و بدمهی ماند این ملک دنیا | نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت و زندگانی
که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با آنهمه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
تا نامه باو سپرده بودیم | او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی | بوی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند | نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کنند بنده در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که از فراقت | روئی بنماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدفوار
هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند | نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خار است | تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

استاده

اینکه گویند بعمری شب قدری باشد   مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید   حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس   که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز   خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری   که نه پوشیده توان داشت و نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند   بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی   باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند   کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار   همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان   بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

تا گفتست پیش طایفهٔ جور خوب روی   از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده بر دوز   کاینان بدل ربودن مردم معینند

یا برقعی بچشم تامل فرو گذار   یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف   صندوق سر تست مبادا که بشکنند

حسن تو نادرست درین وقت و شعر من   من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

کوئی جمال او که به بیند چنانکه اوست

الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

بیفکن خیمه تا محمل برانند   که همراهان عالم ره روانند

زن و فرزند و یار و قوم و پیوند   برادر خواندگان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یا بمانند

ز اول خاک بو دست آدمی زاد — باخر چون بیندیشی همانند

نه آن بهتر که اول آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند

زمین چندین بخورد از خلق و چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند — کاینان پادشاهان جهانند

بگفتم تختهٔ بر کن ز گورش — ببین تا پادشا یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید — که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیائی شکر آلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنت سرای درویشند — ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند

توئی توانگر حسن از غنای درویشان — خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان پاکبازانم — که از محبت با دوست و دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند درویشند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند

کسان

کسان که در رمضان چنگها شکستندی | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دودوست قدرشناسند روز صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
بسرو گفت کسی میوه نمی آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیا آن قدر ندارد که بر آن رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست | دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز | گوسفندان دگر خیره درو مینگرند
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بنکوئي نبرند

روز برآمد بلند اي پسر هوشمند — گرم بود آفتاب خيمه بر دولش ببند
طفل گياه شير خورد شاخ جوان گو ببال — ابر بهاري گريست طرف چمن گو بخند
تا بتماشاي باغ ميل چرا ميكند — هر كه بخيلش درست قامت سرو بلند
عقل روا مي‌نداشت گفتن اسرار عشق — قوت بازوي عشق پنجه صبوري بكند
دل كه بپايان برفت چشم ندارد براه — هر كه صراحي كشيد گوش ندارد به پند
كشته شمشير عشق حال نگويد كه چون — تشنه ديدار دوست راه نپرسد كه چند
هر كه پسند آمدش چون تو يكي در كنار — بس كه بخواهد شنيد سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هني — وز قبل دوستان نيش نباشد گزند
آنكه سرش در كمند جان بدهانش رسيد — مي نكند التفات آنكه بدستش كمند

سعدي اگر عاشقي عشق طريق تو نيست
با كف و بازوي يار پنجه نشايد فكند

شايد اين طلعت ميمون كه بفالش دارند — در دل انديشه و در ديده خيالش دارند
كه در آفاق چنين روي دگر نتوان ديد — مگر آيينه كه در پيش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلي — اينهمه ميل كه با دانهٔ خالش دارند
نازنيني كه سر اندر قدمش بتوان باخت — نه حريفي كه توقع بوصالش دارند
غالب آنست كه مرغي كه بدامي افتد — تا بجائي نرود بي پر و بالش دارند
عشق ليلي نه باندازهٔ هر مجنونيست — مگر آنان كه سر ناز و دلالش دارند
دوستي با تو حرامست كه چشمان خوشت — خون عشاق بريزند و حلالش دارند
خرما روز وصالي و خوشا درد دلي — كه به معشوق توان گفت و وبالش دارند

حال سعدي تو نداني كه ترا دردي نيست

دردمندان

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند　　بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد　　من نیز بر آنم که همه خلق بدانند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت　　با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا　　بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش　　کآنها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست　　افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری　　کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند

آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند　　چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت

بر در بنشینیم گر از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود　　هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش　　که محالست درین مرحله امکان قعود

ایکه در شدت فقری ز پریشانی حال　　صبر کن کین دو سه روزی بدر آید معدود

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش　　که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست　　که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان　　خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنیا آنقدر ندارد که برو رشک برند　　ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر　　که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا بعبودیت او　　همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان　　هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن · گرت ایمان درست است بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ و درد · داغ و دردی کز تو باشد بهتر است از باغ و ورد

دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت · گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم · بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست · با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز · عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش · ور بمیدان میروی از تیر باران برمگرد

حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع · اهل دل دانند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت · شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد

با شکایتها که دارم از زمستان فراق · گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردی چو سعدی میگدازد گو منال
چون دلارامش طبیبی میکند دارو ست درد

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند · من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته‌اند

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال · گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه · جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند · یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس · دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند · حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر · آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

وربگفتندی چه حاجت آب چشم و رنگ روی　　ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند

پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا

پیش از آن دوست میدارم که ایشان گفته اند

کاسبانان پیرایه بر خود کرده اند　　باسبانانرا در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف　　هوش میخواران مجلس برده اند

جرعهٔ خوردیم و کار از دست رفت　　تا چه بیهوشی که در می کرده اند

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم　　دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت　　خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد　　فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست　　کاین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بود است فراشان گل　　از سلحداران خار آزرده اند

عاشقانرا کشته می بینند خلق

بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند　　همه کس شناسند و هر جا روند

خلافست رفتن بصحرا ولیک　　نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود　　چو خواهند جائی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل　　که از بانگ بلبل بسودا روند

بر آرند فریاد عشق از خطا　　که این شوخ چشمان بیغما روند

همه سرو بالا بباید خمید　　که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق　　چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بر آستان سلمی　　اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدي درين گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روي دريا روند

نه هرچه جانورند آدميتي دارند   بس آدمي که در آفاق نقش ديوارند
سياه سيم زر اندود چون ببوته برند   خلاف آن بدر آيد که خلق پندارند
کسان بچشم تو بیقیمت اند و کوته قدر   که پيش اهل بصيرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نيست   تو گوش دار که با جملگي بگفتارند
که زينهار بگشتي مناز بر سر خاک   مرو که همچو تو در زير خاک بسيارند
کرانمايند اين پنجروز دولت ملک   که بگذرند و با بناي دهر بگذارند
طمع مبند ز دنيا سر هوا و هوس   که بر شود و مگرش خاک بر سر انبارند
دعاي بد نکنم بر بدان که مسکينان   بدست خوي بد خويشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعديا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودي ز خود بيازارند

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهيزند   گرفتگان ارادت بجور بگريزند
اميدواران دست طلب ز دامن دوست   اگر فرو گسلانند در که آويزند
مگر تو روي بپوشي وگرنه ممکن نيست   که اهل معرفت از تو نظر بپرهيزند
بگير جامهٔ صوفي بيار جام شراب   که نيکنامي و مستي بهم نيآميزند
رضاي دوست بدست آر و ديگران بگذار   هزار فتنه چه غم باشد ار برانگيزند
مرا چو با تو که مقصودي آشتي افتاد   رواست گر همه عالم بجنگ برخيزند
اگر هلاکت سعدي بتيغ فرقت تست   حلال باشد خوني که دوستان ريزند

طريق ما سر عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستيزند

آفتاب از کوه سر بر میزند   ماه روي انكشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیري غمزه اش   هر زماني صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را   تا نپنداري که خنجر میزند

یاسمین روئي که سرو قامتش   طعنه بر بالاي عرعر میزند

روي چشمي دارم اندر مهر او   کاین گهر میریزد آن زر میزند

انچنين رویان نترسند از کس   نوش میگیرند و نشتر میزند

در بروي دوست بستن شرط نیست   ور ببندد سر بدر بر میزند

سعدیا دیگر قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به نی در میزند

آن شکرخنده که پرنوش دهاني دارد   نه دل من که دل خلق جهاني دارد

بتماشاي درخت چمنش حاجت نیست   هر که در خانه چو تو سرو رواني دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارید   باري آن بت بپرستید که جاني دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قد راست چو تیر   کس ندیدم که چنین تیر و کماني دارد

علت آنست که که که سخني میگوید   ور نه معلوم نگشتي که دهاني دارد

حجت آنست که که که کمري مي بندد   ور نه مفهوم نگشتي که میاني دارد

ایکه گفتي مرو اندر پي خونخوارهٔ خویش   با کسي گوي که در دست عناني دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود   هر که بر چهره ازین داغ نشاني دارد

سعدیا کشتي ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که میاني دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد   ترک از خراسان آمدست از فارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوي ختن   گر باد نوروز از سرش بوئي بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان   کان چشم خواب آلود خواب از دیدهٔ ما میبرد
سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او   چون خار پشتی گوییا سوزن بر اعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نه پیوندم ولی   دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعدهٔ   دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی   من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد
دل بر دو تن در داده ام ور میکشد استاده ام   کافر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او   دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقش دیگرش جایی مصور میشود   نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد   بیخلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگرانرا تلخ می آید شراب جور عشق   ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان   گر بدین مقدارت این دولت میسر میشود
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک   پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم   کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست   ظاهرم با جای و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش   باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود   چون همیسوزد جهان از وی معطر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
لاجرم چون شعر میگوید سخن تر میشود

امید دارم چنانم که کار بسته بر آید   وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایهٔ بسر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت | و گر نمیرد و بلبل درخت گل ببر آید
ز بس که در نظر آید خیال روی تو ما را | چنان شدم که بجز همدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دستت
چنان بگرید سعدی که سیل تا کمر آید

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجیست که چون نقطه بکنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم | تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی | کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست | هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری | الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهست نتوان گفت بدین صورت شیرین | مه را لب و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بکنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی

مشکیست که در کابهٔ عطار نباشد

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید — جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او — گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست و لیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است — وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم — که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بیتو گر باد صبا می وزدم بر دل ریش — همچنانست که آتش که بحراق آید

گر فراقت بکشم جان بوصالت بدهم — ترک و بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی

مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای — بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون — که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت — ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر طاق بر خود اند اید — چنان درو جهد آتش که چوب نفط اندود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست — اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق — نوشته بود که این مقبلست و آن مردود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد — چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب — سفید رومی هرگز شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نه کاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود — وانچه مرا در سراست عمر درین سر شود

چونکه نشانی بفضل رفتن ما باطلاست — در طلبت پای ما گر بمثل پر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت — زانهمه آتش بکف دود ولی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد — گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی — حقه همه کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبرو بارد گر بگذری — سنت پرهیزکار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا بگیرند دست — هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست — همچو نیش بشکنم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک — سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

اینک از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید

تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او — نفسی میرود و از عمر یکی می آید

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب — بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

شک درین نیست که سودای تو در جان منست — گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

زنهار که چون میگذری بر دل مجروح — از وی خبری پرس که چون میگذراند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز — هم خانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی که چه در آتش و آبم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی عشاق — وانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی آن فتنهٔ نو خاسته از جای — بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند

گلها همه بر دست گرفتند و بویند — بلبل نتوانست که فریاد بخواند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو درین بند بعمری و ندانند

فریاد بجان یا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و — گوئی که نیشی دور از و در استخوانم میرود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین — کآشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا

طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

بحسن دلبر ما هیچ در نمی آید	جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را	که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن	که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که صحبت یاد میرود هر چند	که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار توجهی که روی بنمائی	اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز	که گر نریزی از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم	بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی	خلاف همت من کز توام توئی باید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست	وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی او فتاده دور اصل	که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق	عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نگه مکن سعدی

چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید	روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی	وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی	پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی	چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری	ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی　　آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند　　نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بنماید دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد　　در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید　　وین شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم　　با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان　　هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی　　در پایهٔ جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را　　ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس　　جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را　　از ذوق اندرونم پروای در نباشد
تو مست خواب دوشین تا بامداد و بر من　　شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

بلبل بیدل نوائی میزند　　باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای　　از درونم مرحبائی میزند
آتشی دادم که می سوزد وجود　　چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریا را همی بینم کنار　　غرقه حالا دست و پائی میزند
فتنه بر بام مشد خور تا بکی　　سر بدیوار سرائی میزند
آشنا با ما جراحت مرهمست　　زانکه شمشیر آشنائی میزند

حیف

خیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدائی میزند
بنده ام گر بی‌گناهی میکشد | راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی | میفرستد یا قفائی میزند
ناپسندیده است پیش اهل دل | هر که غیر از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ما خوب نائی میزند

دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم زجائی میزند

بخت این کند که روی تو با ما یکی شود | تا بشنود حسود برو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن | کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
او را مسلم است تماشای نوبهار | کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج | پایت ضرورت است که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود | کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین | فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم | مانند سرمه دان که دران توتیا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک | چون میرود هر آئینه بگذار تا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفا است | تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر مایان حسن عمل اعتماد نیست | سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب بگیر بنده مسکین دوست گیر
کز تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد   در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم   دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی   در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی   تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان   با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را   وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار   کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند   در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم   در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیز تر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد   که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی   ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزد   که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی   که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری   پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار   که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم   که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی   که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر کو پند سعدي باکه داري — که غم با يار بردن غم نباشد

حديث دوست با دشمن نگويم
که هرگز مدعي محرم نباشد

چه کسي که هيچکس را بتو بر گذر نباشد — که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طريق دوستانست و نه شرط مهرباني — که ز دوستي بميريم و ترا خبر نباشد
نکني ارچه ميتواني که ز خدمتم براني — نزنند سايلي را که در دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کني بحالم — نکني که چشم مستت ز خمار بر نباشد
چه خوشست مرغ وحشي که جفاي کس نبيند — من و مرغ خانگي را بکشند و پر نباشد
نه من اين گناه دارم که بترسم از عقوبت — نظري که سر نبازي ز سر نظر نباشد
چه وجود نقش ديوار و چه آدمي که با او — سخني ز عشق گويند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت بايد قدم روندگان را — چو به مأمني رسيدي دگرت سفر نباشد

ورقي گران سعدي سخني بر آن نوشتي
ورق درخت طوبيست چگونه تر نباشد

جان من جان من فداي تو باد — هيچت از دوستان نيايد ياد
ميروي و التفات مي نکني — سرو هرگز چنين نرفت آزاد
آفرين خداي بر پدري — که تو پرورد و مادري که تو زاد
بخت نيکت بمنتهاي اميد — برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کردانکه نقش روي تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگيرم عنان شه روزي — زنم از دست خوبرويان داد
خسروا گر تو داد من ندهي — جان شيرين خود دهم بر باد
تو بچشمان مست مخموري — دل ما باز پس نخواهي داد

عقل با عشق بر نمی آید … جور مزدور میکشد استاد

گفته بودم که رخت بربندم … یا ره بصره گیرم و بغداد

نه که بیرون پارس منزل نیست … مصر و شامست و بصره و بغداد

دست از دامنم نمیدارد … خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق … پای ننهاده بود سر بنهاد

روی بر خاک رفت و سر بعجب … که رود ام بدین هوس برباد

مرغ وحشی که میرمید از قید … با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر می نالند

سعدی از دست خویشتن فریاد

جانا از طرف دوست دل آزار نباشد … یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت … بسیار مگوئید که بسیار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی … تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری عشاق … با او نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی … چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری مهر همانست … کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را املی باشد و شوقی … کان مرغ ندانند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن … شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد … دربند نسیم خوش اسحار نباشد

او را که بصارت نبود یوسف مصری

جائی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد … بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ — که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت نیارم کرد — که عرض خانه ببازار در نمیگنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل نبار بود همنشین خار بود — چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست — که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر — ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی — گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد
زهرم چو نوش داروا ز دست یار شیرین — بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
تنها صاست یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی بر آرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

عقل با عشق بر نمی آید   جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم گر رخت بربندم   یا ره بصره گیرم و بغداد
نه که بیرون پارس منزل نیست   مصر و شامست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمیدارد   خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق   پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر بعجب   که رود نام بدین هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید از قید   با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر می نالند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جانا از طرف دوست دل آزار نباشد   یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت   بسیار مگوئید که بسیار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی   تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب بیچونی عشاق   با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی   چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری مهر همانست   کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی   کان مرغ ندانند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست ولیکن   شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد   در بند نسیم خوش اسحار نباشد

او را که بصارت نبود یوسف مصری
جائی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد   بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان ازان مستند   بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقي و مستوري   ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ   که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانکه توئي من صفت نیارم کرد   که عرض خانه ببازار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را   که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد

چو گل ببار بود همنشین خار بود   چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست   که سعي دشمن خونخوار در نمیگنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جاي سعدي نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

دیدار یار غایب داني چه ذوق دارد   ابري که در بیابان بر تشنهٔ ببارد

اي بوي آشنائي دانستم از کجائي   پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سوداي عشق پختن عقلم نمي پسندد   فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را   ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین   گر عارفي بنالد ور عاشقي بزارد

پائي که بر نیاید روزي بسنگ عشقي   گوئیم جان ندارد یا دل نمي سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق   در روز تیرباران باید که سر نخارد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین   بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد

بیچاره است یارا اوقات زندگاني   الا دمي که یاري با همدمي بر آرد

داني چرا نشیند سعدي بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد — آبم از دیده همیرفت وزمین تر میشد

تا به افسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آید همه را دیده بیارامد ومن — گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت مینخوردم — خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست اینصورت روحانی — شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی — شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

یا آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی — برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی باشد — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو این کورا المی باشد

ورمن این عیب قدیمست وبدر می نرود — که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار — کین بلاییست که از طبع بشر می نرود

مرغ مألوف که با خانهٔ خود انس گرفت　　گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیدهٔ گریان منت می آید　　عجب آنست کزو خون جگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم　　گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب　　گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ دهر　　هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عقل　　چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم　　مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

سوختی در همه آفاق ندانم امروز　　کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود

زانکه که بدین صورت خوبم نظر افتاد　　از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند　　بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

نیکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع　　کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیداست نظر بر سر مردم　　چون پای ندارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش　　ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش　　مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست　　کانکه ازغم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش　　دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد　　مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین دلی کشندهٔ سعدیست هر که بدین صورتش کشند نمیرد
صد چو من خسته در فراق تو میراد
وآنکه ترا بیند و بدوست نگیرد

شورش بلبلان سحر باشد خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زندست برخطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست کو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پای نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان زین غنچه که از طرف چمن زار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانهٔ خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از خانه میان بسته بزنار بر آمد
بر خاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش اندر نظر هر که پری وار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بر آمد

کام

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم — آن کام میسر شد و آن کار برآمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان برد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی بصحرا میرود — رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از و خرمترست — کو برامشکردن انجا میرود

میرود بر راه و بر اجزای خاک — مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین بیخود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه بر ما میرود

اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری پیکر بیغما میرود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند — کافتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده اند — کادمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانت نیز در پا میرود

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن — که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم — بکدام دوست گویم که محل راز باشد

نماز باشد اورا که تو در خیال باشی — تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

همچنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم — که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود   مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست   بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست   قارون اگر به خیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست   چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همین بر زمین نهی   کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست   الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری   عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم   خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش   بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
در پات لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبکروحم که بر من سرگران دارد   جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید   بنقد اندر بهشتست آنکه یار مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی   مراد از حظ و بخت از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن جهانی هست انسان را   بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم   چو بلبل کز نشاط گل فروغ آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی   دل را کاندرون بادست از انگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد   محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی   چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی

چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
یکی چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس — که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی — چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که جان تو چاکر کشه از خدا میخواست — خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را اینهمه تمکین نباشد — فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت — عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت — یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت — ازو بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را کو ز تو بر پای پیل است — بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنت جایی بمیرد
که پیشش دوست در بالین نباشد

که میرود بشفاعت که یار باز آرد — که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست — مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثل است — که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر — با عتماد صبوری که شوق بگذارد
حرام باد بر آنکس نشست و خاست بدوست — که از سر همه بر خاستن نمی یارد
درست ناید از آن مدعی حکایت عشق — که در هوا جهد تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم اید دوست همچنین مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت او فتم و گر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که بر گذشت که بوی عبیر می آید — که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند — که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم — وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار خانه معنی که من بپردازم — بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت — که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشش زده کش نفیر می آید

کسی

کسي بعيب من از خويشتن نپردازد | که هر که مي‌نگرم با تو عشق ميبازد
فرشته‌ئي تو بدين روشني نه آدمئي | نه آدميست که بر تو نظر نيندازد
نه آدمي که اگر آهني بود شخصي | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنين پسر که توئي راحت روان پدر | سزد که مادر گيتي بدين پسر نازد
کمان جفته ابرو کشيده تا بن گوش | چو شکاري که بدنبال صيد ميتازد
کدام گل که بروي تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت ميوه مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما بدو يازد
مسلمش نبود عشق يار آتش روي | مگر کسي که چو پروانه سوزد و سازد
بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف راي تو هرگز نيايد از سعدي
دلي که از تو نپرداخت با که پردازد

گر گويمت که سروي سرو اينچنين نباشد | ور گويمت که ماهي مه بر زمين نباشد
گر در جهان بگردي و آفاق در نوردي | صورت بدين شگرفي در کفر و دين نباشد
لعل است يا لبانت قند است يا دهانت | تا در برت نگيرم نيکم يقين نباشد
صورت کنند زيبا بر پرنيان و ديبا | ليکن در ابرويانش سحر مبين نباشد
زنبور اگر ميانش باشد بدين لطيفي | حقا که در دهانش اين انگبين نباشد
گر هر که در جهان را شايد که خون بريزي | با يار مهرباني بايد که کين نباشد
گر جان نازنينش در پاي ريزي اي دل | در کار نازنينان جان نازنين نباشد
ور زانکه ديگري را بر ما همي گزيني | گو هر گزين که ما را جز تو گزين نباشد
عشقش حرام بادا بر ياد سرو بالا | تردامني که جانش در آستين نباشد

سعدي بهيچ معني چشم از تو بر نگيرد

الاکرش برانی علت جزاین نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید		اکر آن یار سفر کرده ما باز آید

کر تو باز آیی کرت جان منت درخور نیست		پیشت آیم چو کبوتر که پری باز آید

نام وننک و دل ودین کر برود این مقدار		چیست تا در نظر عاشق جان باز آید

من خود آن سنک بجان میطلبیدم همه عمر		کاین قفس بشکند ومرغ بپرواز آید

اکراین داغ جکر سوز که در جان منست		بر دل کوه نهی سنک بآواز آید

من همانروز که روی تو بدیدم کفتم		هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید

هرچه در صورت عقل آید ودر فهم وقیاس		آنکه محبوب منست ازهمه ممتاز آید

کرتو باز آیی ودر دیده سعدی بروی

هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

کسیکه روی تو دیدست حال من داند		که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

هر آدمی که دو چشمش بران جمال افتاد		دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اکر بدست کند باغبان چنین سروی		چه جای چشمه که در چشمهات بنشاند

چه روزها بشب آوردم جان منتظرم		ببوی آنکه شبی با تو روز کرداند

بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم		وکرنه بینمت آن روز هم بشب ماند

جفا سلطنت میرسد ولی مپسند		که کر سوار براند پیاده در ماند

مکر تو روی بپوشی وکرنه ممکن نیست		که آدمی که ببیند نظر بپوشاند

بدست رحمتم از خاک آستان برکیر		که کر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه جای منت بشمشیر قتل عاشق را		حدیث دوست بکویش که جان برافشاند

پیام اهل دل است این سخن که سعدی را

نه هرکه کوش کند معنی سخن داند

کسیکه

کسیکه روي تو بیند نظر بکس نکند　　زعشق سیر نباشد زعیش بس نکند

درین روش که توئي پیش هر که باز آئي　　گرش بتیغ زني روي باز پس نکند

چنان بپاي تو در مردن آرزومندم　　که زندگاني خویشم چنان هوس نکند

بمدتي نفسي یاد بیدلي نکني　　که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

خدانیست که اجازت نوشت وفتوي داد　　که خون خلق بریزي مکن که کس نکند

اگر نصیب نه بخشي نظر دریغ مدار　　شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدي اگر عشق دوستان داري
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر وکمان میگذرد　　وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و کمال　　عمر ضایع مکن اي جان که جهان میگذرد

آشکارا نه پسندد دگر آن روي چو ماه　　گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد

روي زیباي تو ایماه دلاراي چنانکه　　صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

تا ذکر باد صبائي بچمن باز آید　　عمر مي بینم وچون برق یمان میگذرد

آتشي در دل سعدي بمحبت زدهٔ
دود آنست که وقتي بزبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود　　آن چنان جاي گرفتست که مشکل برود

دلي از سنگ بباید بسر راه وداع　　تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم　　که گرش راه دهم قافله در گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست　　همچو چشمي که چراغش ز مقابل برود

موج این باد چنان کشتي طاقت بشکست　　که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت　　قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر نیز تحرک بکند جای بجای — نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد

حور و عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام ازو کس نگرفتست مگر باد بهار — که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد

مردم زیر زمین رفتن او پندارند — کافتابیست که بر روی زمین میگذرد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ من — حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

گر کند چشم بما ورنکند حکم وراست — پادشاهیست که بر ملک امین میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — باگمان افتم اگر خود بیقین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد — آخر این غورهٔ نوخاسته کی حلوا شد

دیگر آن مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین — بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد

که در آموختش این لطف و بلاغت کامروز — مردم از عقل بدر برد که او گویا شد

عالم طفلی و جهل و خوی حیوان بگذاشت — آدمی خوی و ملک طبع و پری سیما شد

شاخکار

شاخکي تازه برآورد صبا بر لب جوي
چشم بر هم نزدي سرو سهي بالا شد

پر شد چون صدف از دانه مرجان دهني
که نه از حسرت او ديدهٔ او دريا شد

عقل را گفتم ازين پس بسلامت بنشين
گفت خاموش که اين فتنه دگر پيدا شد

سعديا غنچهٔ سيراب نگنجد در پوست
وقت خوش ديد بخنديد وگلي رعنا شد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عيش خلوت بتماشاي گلستان ماند

مي حلالست کسي را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حريفي که برضوان ماند

خط سبز ولب لعلت بچه ماند گوئي
برياحين ولب چشمهٔ حيوان ماند

تا سر زلف پريشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پريشان ماند

چه کند کشتهٔ عشقت که نگويد غم دل
تو مپندار که خون ريزي و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشيد رخت نرم نشد
زينهار از دل سختش که بسندان ماند

تو که چون برق بخندي چه غمت باشد از آنکه
من چنان زار بگريم که بباران ماند

طعنه بر حيرت سعدي نه بانصاف زدي
کس چنين روي نبيند که نه حيران ماند

هر که با صورت و بالاي تواش انسي نيست
حيوانيست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگي دوش بود
که آن ماه رويم در آغوش بود

چنان مست ديدار و حيران عشق
که دنيا و دينم فراموش بود

نگويم مي لعل شيرين گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غايت لطف و حسن
که سيم و سمن يا بر و دوش بود

بديدار و گفتار جان پرورش
سراپاي من ديده و گوش بود

نميدانم آنشب که چون روز شد
کسي باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز   مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن ندانست و دوست   نماند آن تحمل که سرپوش بود

مجو ایمنی مگر دیدهٔ سعدیا   زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که کنجی به بیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید   چو بلبلم هوس نالهای زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد   مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد   ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلم بدست من افتد چو روی تو هیهات   هزار سال دگر گر چنین بهار آید

کسان خورند بر از بار باغ او و مرا   ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود   هر آینه پس هر مستی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت   که راضیم به نسیمی کزان دیار آید

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند   بهار وصل ندانم که کی ببار آید

پس از تحمل سختی امید وصل مراست   که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید

ز چرخ عربده جو چون خدنگ جور و جفا   بجست بر دل مردان هوشیار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گرش هست عار آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد   سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را   نظری معاف دارند و دگر روا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری   بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت   نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از كدام شهري كه ز دوستان نپرسي　　　مگر اندران ولايت كه توئي وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو ني استخوان بسوزد　　　چو دفش بهيچ سختي خبر از قفا نباشد

نه رفيق مهربانست نه حريف سست پيمان　　　كه بروز تير باران سپر بلا نباشد

تو در آينه نگه كن كه چه دلبري و ليكن　　　چو تو خويشتن ببيني نگهت بما نباشد

تو گمان مبر كه سعدي بجفا ملول باشد

كه گرش تو بي جنايت بكشي جفا نباشد

نفسي وقت بهارم هوس صحرا بود　　　با رفيقي دو كه دايم نتوان تنها بود

خاك شيراز چو ديباي منقش ديدم　　　زانهمه صورت زيبا كه بر آن ديبا بود

پارس در سايهٔ اقبال اتابك ديدم　　　ليك از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شكرين پسته دهاني بتبسم بگذشت　　　كه چه گويم نتوان گفت كه چون زيبا بود

علم الله كه شقايق نه بدان لطف دمد　　　نه بدان بوي و صنوبر نه بدان بالا بود

من در انديشه كه بت يا مه نو يا ملكست　　　يا پري پيكر مه روي ملك سيما بود

فتنهٔ سامريش در دهن شور انگيز　　　نفس عيسويش در لب شكرخا بود

دل سعدي و جهاني بدمي غارت كرد

همچو نوروز كه بر خوان ملك يغما بود

ناچار هر كه صاحب روي نكو بود　　　هر جا كه بگذرد همه چشمي برو بود

اي گل تو نيز خاطر بلبل نگاه دار　　　كانجا كه رنگ و بوي بود گفت و گو بود

نفس آرزو كند كه تو لب بر لبش نهي　　　بعد از هزار سال كه خاكش سبو بود

پاكيزه روي در همه شهري بود وليك　　　ني چون تو پاك دامن و پاكيزه خو بود

اي گوي حسن برده ز خوبان روزگار　　　مسكين كسي كه در خم چوگان چو گو بود

صوفي چنين دريغ نباشد گره زدن　　　بگذار تا كنار و برت مشكبو بود

پسندارم آنكه با تو ندارد تعلقي   نه آدمي كه صورتي از سنك و رو بود

برمي نيايد از دل سعدي نفس چنان

چون نالهٔ كسي كه بچاهي فرو بود

نگفتم روزه بسياري نپايد   رياضت بگذرد سختي سر آيد

بس از دشواري آسانيست ناچار   و ليكن آدمي را صبر بايد

رخ از ما تا بكي پنهان كند عيد   هلال اينست كابرو مينمايد

مرا بستان درين موسم چه بندي   درم بگشاي تا دل بركشايد

غلامي را بگو تا عود سوزد   كنيزي را بگو تا مشك سايد

كه پندارم نگار سرو بالا   درين دم تهنيت كويان درآيد

سواران حلقه بربودند و آن شوخ   هنوز از حلقها دل ميربايد

چو يار اندر حديث آيد بمجلس   مغني را بگو تا كم سرايد

كه شعر اندر چنين مجلس نگنجد

بلي كر گفتهٔ سعديست شايد

هر آن ناظر كه منظوري ندارد   چراغ دولتش نوري ندارد

چه كار اندر بهشت آن مدعي را   كه ميل امروز باحوري ندارد

چه ذوق از فكر پيدا باشد آنرا   كه پنهان شوق مذكوري ندارد

ميان عارفان صاحب نظر نيست   كه خاطر پيش منظوري ندارد

اگر سيمرغ اندر دام زلفي   بماند تاب عصفوري ندارد

طبيب ما يكي نامهربانست   كه كوئي هيچ رنجوري ندارد

وليكن چون عمل بشناخت سعدي

فغان از دست زنبوري ندارد

نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید | اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش ازان آید
مرا چون جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا | الا ای جان بتن بازآ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد | گر از هر باب فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را | حدیث آنکه کند بلبل که گل تا بوستان آید
چه سود آب فرات آنکه که جان خسته بیرون شد | چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت | چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری | کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی | ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که چون جوری کند عذرا | نمی بینم که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که گر تا سینه بشکافیش | دگر بارش چو فرمایی بفرق سر دوان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناز و جوانی و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش | این دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشهٔ بنشینم چو عاقلان | دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ | ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شوی چو ما | گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست | الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن بسوی دوست | روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست

کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هفتهٔ میرود از عمر و بده روز کشید | کز گلستان جفا بوی وفائی ندمید
آنکه بر کشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه آن تلخ تر اندر حق من خواهد گفت | گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذید
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | که محالست که در خود نگرد هرکه تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست | چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد | چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمهٔ حیوان مردند | چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

سخن سعدی بشنو تو که خود زیبائی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

هرکه بی او زندگانی میکند | گر نمی‌میرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس | سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگویم بکس | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار | چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بی‌خلاف
کاینهمه شیرین زبانی میکند

هرکه

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید
ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد

سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نباشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید
گل بدستت خوبروی پیش یوسف میفروشد

بر کس چشمم می نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر نخوشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر چه در آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی کو چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصهٔ دنیا تنگست
آنکه جائی بگل افتد بدگر جا نرود

هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق
بتماشای گل و لاله بصحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین پس
رفت خواهی عجب ار مورچه از پا نرود

باغبانان بشب از همت بلبل جویند
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود

هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی
گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی
تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچهٔ هست ببستان نرود — هر که مجموع نشستست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاري — هر گزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست — روي در قبلهٔ معني به بیابان نرود
گر ببارند کلید همه درهاي بهشت — جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر سرت مست کند بوي حقیقت روزي — اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعي باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستي آنست — که گرش سر برود از سر پیمان نرود
به نصیحتگر دل شیفته میباید گفت — برو اي خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق — نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عقل را عشق نمي‌خواست که بیند لیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهي گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحري بود — کورا بسر کشتهٔ هجران گذري بود
من بعد حکایت نکنم تلخي هجران — کان میوه که از صبر بر آمد شکري بود
آن دوست که ما را بارادت نظري هست — با ما مگر آنرا بارادت نظري بود
روي مه را نتوان گفت که حسنش بتو ماند — گویا که در آن نیمشب از روز دري بود
گویم قمري بود کس از من نپسندید — باغي که بهر شاخ درختش قمري بود
ز آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئي — از خویشتن و هر که جهانم خبري بود
در عالم وصفش بجهاني برسیدم — کاندر نظرم هر دو جهان مختصري بود

من بودم و ذاتی قلم اندر سر من کش | با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست | در صبر ندیدیم که محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

کان دل بربودست که صبرش قدری بود

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد | هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر پایت افتم ور ببادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد

مانی صورت پرستم گر تمنای تو هستم | هوش من دانی که بردست آنکه صورت مینگارد

عمر او نیدم که ضایع میگذاری خوبرویان | آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سر البستان معنی | بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | گر گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم | عاشق صادق نباشد گز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند | تا گلت بر پای ریزد وارغوان بر سر ببارد

این چه رفتارست و قامت و آن چه بالا و قیامت

چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

یار با ما بیوفائی میکند | بیگناه از ما جدائی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنائی میکند

میکند با خویش خود بیگانگی | با غریبان آشنائی میکند

جو فروش است آن نگار سنگدل | با من و گندم نمائی میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند

کشتی عمرم شکستست از غمش | از من مسکین جدائی میکند

انچه با من میکند اندر زمان | آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق

از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هرچه یار کند — بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که در غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن دوست — آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی در و چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش — سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید — که بیک شاهد اختصار کند

سیر سعدی سرای سلطانیست

تا درانجا کسی شکار کند

از همه باشد بتحقیق گزیر — وز تو نباشد که نداری نظیر

مشرب شیرین نبود بی زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر

آن عرقست از بدنت یا گلاب — وآن نفس است از دهنت یا عبیر

بذل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل که بود جان که بدو زنده ام — گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ — مرهم جان باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی بکه گویم که نیست — باخبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی درو — کور نداند که چه بیند بصیر

چون نرود در پی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دلی شیفته دارد چو من — بلکه بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ

نالهٔ سعدي زچه داني خوشست
بوي خوش آيد چو بسوزد عبير

اي صبر پاي دار که پيمان شکست يار | کارم ز دست رفت و نيامد بدست يار
برخاست آه و ناله و در خون نشست دل | يارب ز من چه خواست که بي من نشست يار
چون قامتم کمان صفت از غم خميده شد | چون تير ناگهان ز کمندم بجست يار
در عشق يار نيست مرا سيم و زر دريغ | ليک آب چشم و آتش دل هر دو هست يار
سعدي به بند کيش کمر بسته مدام
ليکن ز بندگي تو طرفي نبست يار

آن کيست که ميرود به نخچير | پاي دل دوستان بزنجير
همشيرهٔ جادوان بابل | همسايهٔ لعبتان کشمير
اينست بهشت اگر شنيدي | کز ديدن او جوان شود پير
از عشق کمان و دست و بازو | افتاده خبر ندارد از تير
نقاش که صورتش ببيند | از دست بيفکند تصاوير
اي سخت جفاي سست پيمان | رفتي و چنين برفت تقدير
کوته نظران ملامت از عشق | بيفايده ميکنند تحذير
با جان مگر از جسد بر آيد | خوني که فرو شدست با شير
گر جان طلبد حبيب عشاق | نه صبر روا بود نه تاخير
او را که مراد دوست باشد | گو ترک مراد خويشتن گير
سعدي چو اسير عشق ماندي
تدبير تو چيست ترک تدبير

آمد که آنکه بوي گلزار | منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
ما کابهٔ زهد در گرفتیم | سجاده که میبرد به خمار
یکرنگ شویم تا نماند | این خرقهٔ سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خالق ربودهٔ یکبار
یا خاطر خویشتن بما ده | یا خاطر ما ز دست مگذار
نه راه شدن نه روی بودن | معشوق ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم | هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش نهاده ام که درخون | بر گردم و بر نگردم از یار
گفتی که بده تو یوسف خویش | اسباب جهان بیا و بردار
گر دنیی و آخرت بیاری | کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار
درگوش بدار پند سعدی | دل برکن ازین جهان غدار

گر مردی ازو تو بر نگردی

سعدی بجفا و جور بسیار

پروانه نمی شکیبد از دور | ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم

من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد
سیمرغ چه میکند بعصفور

بیمست شرار آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمیشوي بصورت
وز دیدهٔ دل نمیشوي دور

از پیش تو راه رفتنم نیست
گردن بکمند به که مجبور

سعدي چو مرادت انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

بفلک میرود از روي چو خورشید تو نور
قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدْ چشم بد از روي تو دور

آدمي چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روي بهشتي بیند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آیي چو صباح از دیجور

زندگانرا نه عجب گر بتو میلي باشد
مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور

آن بهیمه نتوان گفت که جاني دارد
که ندارد نظري با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داري نه عجب گر دستت
عسلي نوشد و زنار ببندد زنبور

انچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نماي زن و مرد
من بشیرین سخني و تو بخوبي مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مي بینند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستي خواهي ببازي صرف کردم روزگار

هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد دید جان نازنین　　روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار

کاه میکویم چه بودی کر نبودی روز حشر　　تا نکشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز میکویم نشاید راه نومیدی کرفت　　پیش امیدش چه باشد عفو چون من صد هزار

دوستانم توبه کویند از کنه کاری بکن　　توبه تا من میکنم هرکز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهان　　جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم کنه سر بر نمی آرم ز پیش　　سر بعلیین بر آرم کر تو کوئی سر بر آر

کرچه بیشرمانی از حد رفت و بیرون از حساب　　هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

یا توانائی بده یا ناتوانی درکذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار　　چون نتواند کشید دست در آغوش یار

کر دکری را شکیب هست ز دیدار دوست　　من نتوانم کرفت بر سر آتش قرار

کر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم　　ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام　　من سک اصحاب کهف بر در یاران غار

اینهمه بار احتمال میکنم و میروم　　اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم کردن تسلیم پیش　　کر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا کر زنی ضرب تو آسایش است　　روی ترش کر کنی تلخ تو شیرین کوار

سعدی اکر داغ عشق بر تو موثر شود

فخر بود بنده را داغ خداوندکار

دولت جان پرور است صحبت آموزکار　　خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم　　صبح دوم بایدت سر ز کریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند　　کر بنمائی بشب طلعت خورشید وار

مشعله

مشعلهٔ برفروز مشعلهٔ پیش کیر — تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برک درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردکار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دکر آید بهار

وعده که کفتی شبی با تو بروز آوریم — شب بکذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی کذشت موی سیه شد سفید — برق یمانی بجست کرد بماند از سوار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود — آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

دفتر سعدی بشوی کفتهٔ سعدی بکوی

دامن کوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار — سفره یکروزه کرد نقد همه روزکار

ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنک — شیشهٔ پنهان بیار تا بخورم آشکار

کر بقیامت رویم بی خر و بار عمل — به که خجالت بریم چون بکشایند بار

کان همه ناموس و نام چون درم ناسره — روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند — ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش — بسکه کتب خانه کشت مصطبهٔ درد خوار

مدعی از کفت و کو دولت معنی نیافت — راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بکوی آن غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمکسار

کر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند — هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار

سعدی اکر فعل نیک از تو نیاید همی — بد نبود نام نیک از اثرت یادکار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری — دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود

آب روانست ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار　　آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه سرمست را　　پند خردمند نیاید بکار
هر که بکشتن بنهی پیش دوست　　به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی　　در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرار تو دهی تلخ نیست　　کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص　　غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت　　لاجرمم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن　　وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت مگوی　　ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر ما عذر نیابد قبول　　تا ننشینی نه نشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست　　مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور　　فخر بود داغ خداوندگار

چون تو دگر دوست نیاید بدست

ای که فدای تو من صد هزار

شرط است جفا کشیدن از یار　　خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی　　شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت　　از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی　　بر من که بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد　　وقتی که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری　　واندر عقبت قلوب و ابصار

گرپایش

گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آنکه زنده گردم — تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی — بنشینم و روی دل بدیوار

انم که میسرم ناسر دد — تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر — قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای — صبرم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا — سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از پند پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل — بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب — چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل — با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ بختت گر بپرد در هوای بخت من — وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

تا روانم هست نامت بر زبان رانم روان — تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم — لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

سهمگین افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر — بوالعجب شوریده ام سهوم برحمت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

تا درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست — از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز — از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد   ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن   باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردست که من میگویم   تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست   رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
من ازان هردو کمانخانهٔ ابروی تو چشم   برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند   برو ایخواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نه بیند چه بود فایدهٔ چشم بصیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار   ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ   بیند خطای خویش نه بیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست   ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند   بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست   من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست   ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست   ورصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی   یار قدیم را برسانی دعای یار
ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست   هم پیش یار گفته بود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشهٔ
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز   چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف   که تحمل کندش این همه ناز

آن نه

آن نه صاحب نظر بود که کند　　از چنین روي در بروي فراز

بخوریم گر ز دست تست نبید　　نکنیم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم　　کس نگویم در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق　　تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگراند　　نشنیدیم صبر و عشق انباز

هر که دیدار دوست میطلبد　　دوستي را حقیقت است مجاز

آرزومند کعبه را شرطست　　که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقي باید
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند آن باد مشکبیز　　نزدیک نوبت سحرست اي ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و مي بنه　　عنبر بساي و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست وعده میدهدت شمع گو مباش　　خوشتر بود عروس نکوروي بي جهیز

امروز باید ار کرمي میکند سحاب　　فردا که تشنه مرده بود لاي گو مریز

من در وفاي عهد چنان کند نیستم　　کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

گر تیغ میزني سپر اینک وجود من　　عیار مدعي کند از کشتن احتریز

فردا که سر ز خاک بر آرم اگر ترا　　بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد بقیامت نماز من　　من روي در تو و همه کس روي در حجیز

سعدي بدام عشق تو در پاي بند ماند
قیدي نکردهٔ که میسر شود گریز

ساقي سیمتن چه خفتي خیز　　آب شادي بر آتش غم ریز

بوسهٔ در کنار ساغر ده　　پس بگردان شراب شهد آمیز

که ابر آذار و باد نوروزی … در فشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید … بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد … معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا … برگرفتی ز پیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد … نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانه زهد … مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق … یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد … در سر زلف دلبری آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تاقیامت کنند رستاخیز

مهتاب درون جامهٔ ناز … چه خبر دارد از شبان دراز
عقل انجام عشق می بیند … هم ز اول نمیکند آغاز
چند کردم که دل بکس ندهم … چون توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر … که چو رفت از کمان نیاید باز
حکم از شوخی تدروان بود … که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست … غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید … خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود … گو برو با جفای خار بساز
سپرت می‌بباید افکندن … ایکه دل میدهی به تیر انداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست … گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی … سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نگوید این دستان　　هیچ بلبل نداند این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز　　باستقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت　　که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمی زاد　　تو لی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین اند　　نکو کردی علی رغم بد آموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست　　ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد فراقت　　نیاسودم ز فریاد جهان سوز

ازان تاریکی شبهای خلوت　　فتاده در حدیث من چنین سوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار　　چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح　　یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس　　ور پای بندی همچو من فریاد میخوان در قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان　　هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان　　تو خواب میکنی هر شتر با بانگ بردار و جرس

شيرين بطاعت بر مگس چندانکه تندي ميکند — او باد بيزن همچنان در دست و مي آيد مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد — گر جستم اين بار از قفس بيدار باشم زين سپس

با هر که بنشينم دمي باشد کزو غافل شوم — چون صبح بي خورشيدم از دل بر نمي آيد نفس

گر دوست مي آيد برم يا تيغ دشمن بر سرم — من با کسي افتاده ام کز وي نپردازم بکس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن — نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر پند ميخواهي بده ور بند ميخواهي بنه — ديوانه سر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس

فرياد سعدي در جهان افکندي اي آرام جان
چندش بفرياد آوري باري بفريادش برس

آنکه هلاک جان من خواهد و من سلامتش — هر چه کند ز شاهدي کس نکند ملامتش

ميوه نميدهد بکس باغ تفرجست و بس — جز بنظر نميرسد سيب درخت قامتش

داروي دل نميکنم کانکه مريض عشق شد — هيچ دوا نياورد باز به استقامتش

هر که فدا نميکند دنيي و دين و مال و سر — گو غم نيکوان مخور تا نخوري ندامتش

جنگ نميکنم اگر دست بتيغ ميبرد — بلکه بخون مطالبت هم نکنم قيامتش

کاج که در قيامتش بار دگر بديدمي — کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پي آرزوي دل
گوش بدار سعديا بر خبر سلامتش

اي روبهک چرا ننشستي بجاي خويش — با شير پنجه کردي و ديدي سزاي خويش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بيخرد — با نفس خود کند بمراد و هواي خويش

از دست ديگري چه شکايت کند کسي — سيلي بدست خويش زده بر قفاي خويش

دزد از جفاي شحنه چه بيداد ميکشد — گو گردنش نميزند الا جفاي خويش

خونت براي قالي سلطان بريختند — ابله چرا نخفتي بر بورياي خويش

گر هر دو

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق   بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب   تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود   بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد   تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماه روی از طلعت پیراهنش   چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار   دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نخواهد شد که زاهد را که کشت   گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست   از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش

ماه پروینش نیارم گفت کان خورشید رخ   لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید   چون تواند رفت چندین دست دل در گردنش

من سپاس دوستان کردم نصیب عمر خویش   دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم موئی شود از دست جور روزگار   بر من آسانتر بود کآسیب موئی بر تنش

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او   صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند   گو در انجا نام من بنویس قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش   که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای   دگر باره چو بنمودی فراموش

دل سنگینت آگاهی ندارد   که من چون دیگ روئین میزنم جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت — مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که می نوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش — مگر مطرب که بر قولش نهم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی — مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم — که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

دلا نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همیکند و درکشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف — که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین و باغ نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار — بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
بدین روش که توئی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفته

رفتی و نمیشوی فراموش　　　می‌آیی و میروم من از هوش

سحریست کمان ابروانت　　　پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم　　　چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست　　　نیش از سخنت مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران　　　گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می‌نهفتم　　　باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود　　　امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت　　　الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست　　　از حلقه عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست　　　کاین دیگ فرو نشیند از جوش

گر توبه دهد کسی ز عشقت　　　از من بنیوش و پند منیوش

بلبل که بدست شاهد افتاد　　　یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهرچه داری　　　یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زینهار از دهان خندانش　　　وآتش لعل وآب دندانش

مگر آن دایه کان صنم پرورد　　　شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار　　　سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید　　　همه حوران شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان　　　نیست الا چه زنخدانش

چند باشی چو من دران سر چاه　　　متعطش به آب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کنند　　بتماشا کنان حیرانش
ساربانا نشان کعبه کجاست　　که بمردیم در بیابانش
بسکه درخاک میطپید چون گوی　　از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را　　که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزمست غریق　　چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی از عشق بر آرد خروش　　بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق　　دامن عفوش بکند پرده پوش
بوی گل آورد نسیم صبا　　بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب ازین پرده اگر دم زند　　باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد　　خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من　　بانگ بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب　　آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی　　تا نفسی داری و نفسی بکوش
سرکه نه در پای عزیزان بود　　بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان　　ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی ولطف ونازش　　کس نه بیند که نخواهد که به بیند بازش
مطرب باز سر درو چه خوشش مینالد　　مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق — و آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اکر در قفسی پیر شود — همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دکر باره که شیرین لب دوست — بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا کویم اکر تو همه دشنام دهي — بنده خدمت بکند کر نکند اعزازش
غرق دریاي غمت را رمقي بیش نماند — آخر اکنون که بکشتي بکنار اندازش

خون سعدي کم از آنست که دست آلائي
ملخ آن قدر ندارد که بکیرد بازش

کناه کردن پنهان به از عبادت فاش — اکر خداي پرستي هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نکه بخلق مکن — که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
بدین زمان که تو هستي ملوک طبعانند — که ملک روي زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمیاٰیند — مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسي منت — قفا خورند و نجویند با کسي پرخاش
ز دیکدان لئیمان چو دود بکریزند — نه دست کفچه کنند از براي کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالي — که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به نیکمردي در حضرت خداي قبول — میان خلق برندي و لاابالي فاش
قدم زنند بزرکان دین و دم نزنند — که از میان تهي بانک میکند خشخاش
کمال بخت خردمند نیکبخت آنست — که سر کران نکند بر قلندر و اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست — نظر بحسن معادست ني بحسن معاش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست — کمر بخدمت سلطان ببند و صوفي باش
زانچه فیض خداوند بر تو میباشد — تو نیز در قدم بندکان حق میپاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده — چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

ضرورتیست زخرف عبارت سعدی   چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

که برقعیست مرصع بلعل و مروارید

فرو گذاشته بر روی شاهد جماشش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش   من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس   وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد   مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس   طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقانرا نتوان گفت که باز آی از مهر   کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود   خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن   کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی

می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش   نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش   وآن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش   وآنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن   نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق   مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی   عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت   که همه عمر نبودست چو تو سرو روانش

گفتم

کفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم　　باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد　　بوستانیست که هرکز نزند باد خزانش

چه کنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی　　بنده بی‌جرم و خطای نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه آفاق　　که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

کر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد

عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

هر که نامهربان بود یارش　　واجبست احتمال آزارش

هر چه آن تلخ‌تر بخواهد کفت　　کو بکو از لب شکر بارش

طاقت رفتنم نمیماند　　چون نه میکنم برفتارش

کشتهٔ بند عشق زنده کشد　　کر بسر بکذرد دکر بارش

از سخن کفتنش چنان مستم　　که ندارم جواب کفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند　　پرده برداشتم ز اسرارش

وه که کر من بخدمتش برسم　　خود چه خدمت کنم بمقدارش

بسیم دیوانکیست مردم را　　ز آمدن رفتن پریوارش

کاج بیرون نیامدی سلطان　　تا ندیدی کدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش　　کو دل نازنین نکهدارش

عاشق کل دروغ میکوید　　که تحمل نمیکند خارش

نیکخواها در آتشم بکذار　　وین نصیحت مکن که بکذارش

کاج با دل هزار جان بودی　　تا فدا کردمی بدیدارش

طفلی دارد بشمشیر کرفته و در اسب ملفت
کر این سر بنیز از خون کسان طفل بخون شود روزی

عاشق صادق از ملامت دوست / کر برنجد بدوست مشمارش

کس به آرام جان ما نرسد / که نه اول بجان رسد کارش

خانهٔ یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش یار مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند

ترک جان گیر و دل بدست آرش

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چون ستاره ام از دیدها بریخت / روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هر که که گویم این دل ریشم درست شد / بروی پراکند نمکی از ملاحتش

هر چه آن قبیحتر بکند یار خوبروی / داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست / بی دیدنت خیال نشد استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی / از چشمهای نرگس خندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب / چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس مارکان باغ که دوران روزگار / کردست خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیدهٔ که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ می‌نهد این مرده رنگ داغ

بس روزگارها

بس روزگارها که بر آید بکوه و دشت — بعد از من و تو ابر و بگرید بباغ و راغ
سعدي بمال و منصب دنیا نظر مکن — میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاک مرده باز کني روشنت شود — کاین باد باز مانه نه چیزیست در دماغ

گر نشنوي نصیحت و گر بشنوي بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقي بده آن شراب گلرنگ — مطرب بزن آن نواي بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحي — تا کي زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامي — آوخ که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادي — رفت از بر من هزار فرسنگ
اي زاهد خرقه پوش تا کي — با عاشق خسته دل کني جنگ
گرد دو جهان بگشت عاشق — زاهد بکنجي نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت — باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدي همه روز عشق مي باز
تا در دو جهان شوي یکرنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لِمَنْ یَقُول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائي دلم برفت که حیران بود عقول
آخر نه دل بدل برود انصاف من بده — چون نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم ضمیر بود که نه در خاطري ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزي سرت بچشم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر رد کني بضاعت مزجات اگر قبول

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست   یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

نَفْسٌ تَزُولُ عَاقِبَةُ الْاَمْرِ فِي الْهَوَي   يَا مُنْتَهَي بِذِكْرِكَ فِي النَّفْسِ لَا يَزُولُ

دوران دهر و تجربتم سر سفید کرد   وز سر بدر نمیرود همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش

عیار دوست بسته نباشد بمکر خمول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل   گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی   از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید   هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من   گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق چه گوید مردم دانا   که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید   که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند   شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید   گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجویم   بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی   اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیارآید

که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول   مرا از آن چه که طاعت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز   نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت   که روی تیر بامردی ز دوستان مقبول

من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد   بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ناتمم

ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفای یار برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم و جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرو خوانم اَلْحَدیثُ یَطُول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد — که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی — حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان — که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

بزور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید — که بامداد در حجره میزند مامول

خمار در سر و دستش بخون هشیاران — خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند — که من دو گوش بیاکندم از کلام عذول

چنین تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبت است بگو بند قاتل و مقتول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست — چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

لطف خداوندی ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز میآیی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل و معرفتی هست | روی ترا از خداست فرض دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل

کو همه شهرم نگه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

باکه بگویم حکایت غم عشقت | اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

حرف میم

الممنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت | و آواز درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق بر آمد | آن روی که چون ماه نوش میطلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم | تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک آبروز چنان آتش توفیق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

الممنة

الحمد لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت — همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می افتد بدان بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریائی درافتادم که پایانش نمی بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه همیسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر کند — یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم — سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست — بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب — که همه شب در چشم است بغارت بازم
گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشق است و ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم — کافتاده نظر بران جمالم
الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید — یا عشوه همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم انچه دل خواست — دید انچه نخواست بدسگالم
دیگر چه توقعست از ایام — چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی — رو باز به خیر کرد عالم
بازآی که ز اشتیاق رویت — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانکه — دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره به رویت آمدم باز — چون چاره نماند احتیالم
از جور تو هم بر تو زارم — وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر دو عالم

آمدی وه که چه مشتاق پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن کلزار نخفتم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل — کوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مکر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه شب این کوید

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم آن یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم کل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من — چون یاد تو می آرم خود هیچ نمیمانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم — حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون — عشق تو بکرداند در کوه و بیابانم

یک روی زمین دشمن کر روی بمن دارند — از روی تو بیزارم کر روی بکردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم — در ذوق تو مدهوشم وز حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز نهیبت در کل — با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در خفیه همینالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمی خسبند از ناله و افغانم

بینی که چه کرم آتش در سوخته میکیرد — تو کرمتری ز آتش من سوخته ترزانم

کویند مکن سعدی جان در سر این سودا

کر جان برود شاید من زنده بجا نانم

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم　　جمعیت خاطر پریشانم
کویند بدار دستش از دامن　　تا دست بدارد از کریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند　　بی روی تو میبرد بزندانم
این طرفه که ره نمیبرم پیشت　　وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز ببندکی قبولم کن　　یکروز دکر ببین که سلطانم
ای کلبن بوستان روحانی　　مشغول بکردی از کلستانم
زآنروز که سرو قامتت دیدم　　از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در حدیث آمد　　از دیده بیوفتاد مرجانم

کویند صبور باش از و سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم　　کوئی کزین جهان بجهان دکر شدم
کوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست　　صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب　　مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
کفتم ببینمش مکرم درد اشتیاق　　ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش یار　　چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و کفتار بشنوم　　از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از و چکونه توانم نکاهداشت　　کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس　　مجموع اکر نشستم و خورسند اکر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من　　آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

کویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو

اي سرو بالاي سهي ما نيز هم بد نيستيم　　وز هر كه در عالم بهي ما نيز هم بد نيستيم

گفتي برنگ من گلي هرگز نيابد بلبلي　　آري نكو گفتي ولي ما نيز هم بد نيستيم

تا چند گوئي ما و بس كوته كن اي رعنا و بس　　ني خود توئي زيبا و بس ما نيز هم بد نيستيم

اي شاهد هر مجلسي و آرام جان هر كسي　　گر دوستان داري بسي ما نيز هم بد نيستيم

گفتي كه چون من در زمين هرگز نباشد آدمي　　اي جان لطف و مردمي ما نيز هم بد نيستيم

گر تو بحسن افسانهٔ يا گوهر يكدانهٔ　　از ما چرا بيگانهٔ ما نيز هم بد نيستيم

گر گلشن خوشبو توئي ور بلبل خوشگو توئي　　ور در جهان نيكو توئي ما نيز هم بد نيستيم

گوئي چه خندكان سروبن با ما نميگويد سخن　　گو بيوفا ياري بكن ما نيز هم بد نيستيم

اي بر دل ما داغ تو تا كي فريب و لاغ تو　　گر به بود در باغ تو ما نيز هم بد نيستيم

باري غرور از سر بنه انصاف درد من بده　　اي باغ شفتالو و به ما نيز هم بد نيستيم

گفتم تو ما را ديدهٔ وز حال ما پرسيدهٔ　　پس چون ز ما رنجيدهٔ ما نيز هم بد نيستيم

گفتي به از من در چگل صورت نبندد آب و گل　　اي سست مهر سخت دل ما نيز هم بد نيستيم

سعدي گر آن زيبا قرين بگزيد بر ما همنشين

گو هر كه خواهي بر گزين ما نيز هم بد نيستيم

بگذار تا مقابل روي تو بگذريم　　وز ديده در شمايل خوب تو بنگريم

شوقست در جدائي و جور است در نظر　　هم جور به كه طاقت شوقت نياوريم

روي ار بروي ما نكني حكم از آن تست　　باز آ كه روي در قدمانت بگستريم

ما را سريست با تو كه گر خلق روزگار　　دشمن شوند و سر برود هم بر آن سريم

گفتي ز خاك بيشترند اهل عشق ما　　از خاك بيشتر نه كه از خاك كمتريم

ما با توئيم و با تو نه‌ئيم اين چه حالت است　　در حلقه ايم با تو و چون حلقه بر دريم

از دشمنان برند شكايت بدوستان　　چون دوست دشمن است شكايت كجا بريم

نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب — نی روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن می برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند

چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

جز تو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند — که نیایی بدست کوتاهم

دیدم این پنجروز آخر عمر — که به غفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند — بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام — چون نیفتد سخن بافواهم

میکشندم که ترک عشق بگوی — میزنندم که بیذق شاهم

گر بصد پاره ام کنی زین رنگ — بر نگردم که صبغت اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو — چکنم میبرد باکراهم

میل ازینجاست اختیاری نیست

کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم — برو ای طبیب از سر که دوا نمیپذیرم

همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان — تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم — که ز خویشتن گزیرست وز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که که میزند به تیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم — بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم

تو بخواب

توبخواب خوش بیاسا وبعیش وکامراني　　که نه من غنوده ام دوش ونه چاره از نفیرم

نه توانکران ببخشند فقیر و ناتوانرا　　نظري کن اي توانکر که بدیدنت فقیرم

اکرم چو عود سوزي تن من فداي جانت　　که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو کفته که سعدي نبرد ز دست من جان

نه بخاک پاي مردان چو توام کشي نمیرم

بجز از نظر حرامست و بسي کناه دارم　　چکنم نمیتوانم که نظر نکاه دارم

ستم از کسیست برمن که ضرورتست بردن　　نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن　　نه مقام ایستادن نه کریزکاه دارم

نه اکر همي نشینم نظري کند برحمت　　نه اکر همي کریزم دکري پناه دارم

تن من فداي جانت سر بنده وآستانت　　چه مرا به از کدائي چو تو پادشاه دارم

چو توئي بدین نکوئي قدم صلاح داري　　نه مروتست اکر من نظري تباه دارم

بسم از قبول عامي و صلاح نیکنامي　　چو بترک سر بکفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره برآمد　　که دکر نه عشق خورشید و نه مهر و ماه دارم

مکنید دردمندان کله از شب سیاهي　　که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روي خوب دیدن کنهاست پیش سعدي

تو کمان نیک بردي که من این کناه دارم

بخاک پاي عزیزت که عهد نشکستم　　زمن بریدي و با هیچکس نه پیوستم

شکفت مانده ام از بامداد روز وداع　　که برنخاست قیامت که بیتو بنشستم

نماز کردم و از بیخودي ندانستم　　که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روي شرع جایز نیست　　نماز من که پذیرد که روز وشب مستم

چنین که دست خیالت کرفته دامن دل　　چه بودي ار برسیدي بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا   اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست

که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم   دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد   ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد   ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر

این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم   بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم   در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر   خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیبت از بیگانه پوشیداست و می بیند بصیر   جرمت از همسایه پنهانست و می داند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانایان بود   طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد   کای گنهکاران هنوز امید عفواست از کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست   ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت قدیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد   همچنان امید میدارم برحمن الرحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد   هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست

وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم   تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم

بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق   دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز   تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست   توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم

پیراهنی خلاف بدست مراجعت   یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل   تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برتر است مقام ملایک بر آسمان   چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل زبونی و بدنامی آورد   خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی کدا بخواهد و منعم بزر خرد   ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت

درخورد تست و درخور ما هر چه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم   چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی   گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل   همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی   همه خاکهای شیراز بدو دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید   بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی   نه چو سنگ آستانت که باب دیده سفتم

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد   بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت

تو بگوی تا بریزند و بگوی من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام   ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید   که میرود بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز بر آید چو از دواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
در آمد از درم آن دلفروز جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت در آورد ز نیام

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بیسامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که قول هوشمندان کاربندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نه بندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من مرده در گور
بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاکپایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

چشمم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم   شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان نبُد با تو که دوستی کنم   باورم این نمیکند با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین   کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم   پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر غم دوست توبه کن   نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی   عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق   با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر تن و روزگار من   دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم
می نشنوم که سعدیا راه مخوف میروی   گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق بجان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم   صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان   وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم
گفتم که طاوسی مگر عنقای زعنوی خوبتر   می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا   چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وآنگه عتاب آغاز کن   چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از دل مسکین مبر   با مهربانان کین مبر لَا تَقْتُلُوا الصَّيْدَ الْحَرَمْ
خار است وگل در بوستان هرچه او کند نیکوست آن   سهلست پیش دوستان از دوستان بر دل ستم
او رفت و جانم میبرد وین جامه بر خود میدرد   سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت ومیگفت از قفا

سعدی جنالیدی ز نامردان ننالند از الم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست گراز خویشتن خبر دارد شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی اسیر عشق نیندیشد از ملال وملام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم بر آسمان نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را به پنجروز بدیوانگی بر آید نام

شب در از نخسپم که دوستان گویند بسر زنش عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ

ضرور تست که روزی بسوزد این اوراق

که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خداوندی چو بخشاینده داریم که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد بیا تا هم برین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم

سر افرازیم اگر بر بنده بخشی وگرنه از گنه سر بر نیاریم

ز مشتی خاک مارا آفریدی چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان وعقل وایمان وگرنه ما همان مشت غباریم

کدامین خدمت آوردیم وطاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم

مباد آنروز کز درگاه لطفت بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت باصلاح آر که مسکین وپریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انگار مارا که بر خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست بجز این کز سماعش بیقراریم

شاده

شرابی از ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمیگنجید سعدی
بیا تا سر به شیدائی بر آریم

ما خرمن نتوان خورد ازین خار که کشتیم دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم بس آوخ که بر آید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که در آن مرد خدا گل نسرشتست نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز بر آمد ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تاکی بتوان بود یکروز نه کن که درین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ور نه مپندار با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم خیمه بر بالای منصوران زیبائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد چون من اندر کوی وحدت لاف تنهای زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای او فتاد بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
پا بسر زدم عقل بود آنکه که عشقم دست داد پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع | پس گره بر خط خود بینی و خود رائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید | بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم جز بامر | پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت | تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسید دلم تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف اهل مودت | هنوز با همه عهدت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو جانا کزان زمان که برفتی | که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم
ترا چه بینم و خواهم که خاکپای تو باشم | مرا چه بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی | رهی خجالت مردم رهی بسر بدویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که صبر تلخ چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت | که هرچه در همه عالم بلاست من بکشیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجائی دگرستم | تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس | هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة

المنة لله که دلم صید غمي شد — کز خوردن غمهاي پراکنده برستيم
اي عهد که کفتي نکنم مهر فراموش — بشکستي و من بر سر پيمان درستيم
تا ذوق درونم خبري ميدهد از دوست — از طعنهٔ دشمن بخدا کر خبرستيم
ميخواستمت پيشکشي لايق خدمت — جان نيک حقيرست ندانم چه فرستيم

چون نيک بديدم که نداري سر سعدي
بر بخت بخنديدم و بر خود بکرستيم

دران نفس که بميرم در آرزوي تو باشم — بدان اميد دهم جان که خاک پاي تو باشم
بوقت صبح قيامت که سر ز خاک برآرم — بکفت وکوي تو خيزم بجست وجوي تو باشم
بمجمعي که درآيند شاهدان دو عالم — نظر بسوي تو دارم غلام روي تو باشم
حديث روضه نکويم کل بهشت نبويم — جمال حور نجويم دوان بکوي تو باشم
بخوابکاه عدم کر هزار سال بخفتم — بخواب عافيت انکه که رو بسوي تو باشم
مي بهشت ننوشم ز جام ساقي رضوان — مرا بباده چه حاجت چو مست روي تو باشم

هزار باديه سهلست با وجود تو رفتن
اکر خلاف کنم سعديا بسوي تو باشم

ز دستم بر نميخيزد که بي ياد تو بنشينم — بجز رويت نميخواهم که روي هيچکس بينم
من اول روز دانستم که با شيرين درافتادم — که چون فرهاد بايد شست دست از جان شيرينم
ترا من دوست ميدارم خلاف هر که در عالم — اکر طعنست د عقلم وکر رخنه است در دينم
اکر شمشير بر کيري سپر پيشت بيندازم — که بي شمشير خود کشتي بساعدهاي سيمينم
براي صبح مشتاقان اکر نزديک روز آمد — که بکرفت آن شب يلدا هلال از ماه و پروينم
ز اول هستي آوردم قفاي نيستي خوردم — کنون اميد بخشايش اميدارم که مسکينم
ولي چون شمع ميبايد که بر جانم ببخشايد — که جز وي کس نمي بينم که ميسوزد ببالينم

تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمی آید   روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم   با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار   هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین گفتار ننگ و راه نیست   عاقلانرا کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند   ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو در یک جاده ایم   و ندرین کو گر بهبینی هر دو از یکخانه ایم

خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگیست   گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما   هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده   کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم   دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود   آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودم که بخوبان نه بباید نگریست   دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید   روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند   تا میان آمد و بی عقل و روان گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم   ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بیایند و به بینند که ما   پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا شکر خوبان بشکار دل ما

که نیامند

کو نیاید که ما صید فلان کردیم

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری — که بروی اینهمه باران شوق میبارم

از آستانه خدمت کجا توانم رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زنده جاوید کن دگربارم

چه روزها بشب آورده ام بدین امید — که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با من سخن نمیگوئی — چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

من از حکایت عشقت و بس کنم هیهات — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق — بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی — حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع نخواهد نشست بازنشین ای غلام — روی تو و چون بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرا صبح نشان میدهد — وز در ایوان بخاست بانگ خروسان شام

ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندروست — هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند — مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست — سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اول اندیشه بود تا نشود نام زشت — فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم   بی تماشا که رویش بتماشا نرویم

بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط   تا مهیا نشود عیش بدانجا نرویم

دیگری دست در آغوش کند با همه کس   ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم

نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز   ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم

گر بخواری ز در خویش برانی ما را   با میدت بنشینیم و بهر جا نرویم

گو بتندی و جفا روی مگردان از ما   که بکشتن نرویم از نظرت تا نرویم

گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند   بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم   به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو   نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم   نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست   جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو   چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ام از دست یار تا بسحر   ضرورت است که دردسر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید

کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم   اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست   گو سر قبول کن که بپایت در افکنم

امکان دیده بستنم از روی خوب نیست   اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است ... بر من به نیم جو چو بسوزد خرمنم
آن مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد ... در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم ... بر داردم آستین بدود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان ... بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفا های دشمنان ... چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز ... من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من ... بیچاره درد میکشم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه من
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر درخسار چو ماهت صنامي نگرم ... به حقیقت اثر صنع خدا می نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری ... هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من بیدل بجفا مینگری ... من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من بنده مسکین ضعیف ... تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات ... ورشواو سر زلفت ببقا مینگرم
هندوی چشم نه بنیاد رخ ترک تو باز ... که بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

گر من ز محبتت بمیرم ... دامن بقیامتت بگیرم
از دنیا و آخرت گزیر است ... وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درد مندان ... درمان دگر نمی پذیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد ... در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی | من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانت | می بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بیدوست | پهلو نه خوش است بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش در پیغام | تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت | چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست | مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست | بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق | نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت | مطاوعت بگریزت نمیکند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا | که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد | بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود وز جهان بماند نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای | ماه بیفتد بزیر گر تو بر آیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم | هرچه پسند شما است بر همه عالم حرام

گوشه

گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر چشم امیدم براه تا که گذارد پیام

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در آئی تا شب درویش را صبح بر آید بشام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم گر نکنی التفات ور نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کلام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد گر بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همی داد نمی پذرفتم

هر که این روی ببیند ندهد پشت گریز گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت آبی از دیده بیامد که زمین می سفتم

عجب آنست که با زحمت گل چیدن خار بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود از تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

من چون تو بدلبری ندیدم گلبرگ بدین تری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود پری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی — در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را — امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت — در طبلهٔ جوهری ندیدم
چون درّ دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دری ندیدم
مه را که خبر که من بکرات — مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی باسلام — در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقائی
من بهتر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مرد آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
درحلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه میربودم
انگشت نمای خلق بودم — وانگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم ای یار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز — کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود بخاک پایت — مرگ آمد و نیست دیر زودم
امروز چنانم از محبت — کآتش بفلک رساند دودم

آنروز که سر برآرم از خاک

مشتاق

مشتاق تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد میفشانم		ترا تا بوسه باشد میستانم

اگر فردا بزندانم ببرندم		بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید		که کام دل تو بودی از جهانم

چه منتهای گل باشد درین باغ		اگر چیزی نگوید باغبانم

همیدانستم از بخت همایون		که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را		بیا تا شرح آن هم با تو خوانم

سخنها دارم از درد تو بر دل		ولیکن در حضورت بسته زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست		که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد خویش برداشت		اگر تو سنگدل بمن مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برآیی		که از پیشم برانی من برآنم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروی دوست ببستیم		از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

انچه نه پیوند یار بود بریدیم		وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند		شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خودی را همیشه غصه گدازد		ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم		داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم		در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای		تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل		با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمت ریزم — جان گرامی نهاده در کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم — تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند بر ایشان منمای — که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
بحق مهر و وفای که میان من و تست — که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن — با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست — تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی — تا تو برخاستهٔ در طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که بگویم تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت — وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار — چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود هر که ببیند چو تو حور ای صنم
جور خطا گفتم اگر خواندمت عفو کن از بنده قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت تا بنشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود از جگرم همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازینجا بملامت نروم که من اینجا بامیدی بروم
گر به عقلم سخنی میگویند بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته باواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر دو جهان بیتو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بکمند چه کنم گر بر کابش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی
بیوفا یارم اگر می غنوم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم　　سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

گر بطوفان می سپارد ور بساحل میبرد　　دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند　　گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم　　شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق　　باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس　　گر بر و غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده ایم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم　　حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری　　که من این مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم　　که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد　　که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بر دوست　　مگر آن وقت که در سایهٔ دیوار تو باشم

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد　　گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای فتنهٔ خوبان　　چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم　　مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم　　تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی　　همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک باد این تن سعدی که تواش نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم　　تا ندانند که من با تو نظر می بازم

آرزو

آرزو میکندم با تو دمی در بستان   که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت   ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف   دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد   دست را پوش که من پنجهٔ نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش   تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند   که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من بر در دوست   که به آفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم   که من دل با یکی دارم درین بوم
در آنساعت که با یاد من آید   فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد   نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه   زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاهد که در اندیشهٔ ماست   ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور   ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او   که او در ملک من حیفست مظلوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید   که ما را در جهان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند   کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که جانانم نه بپسندد   ندانند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی   عبادت لازم است و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار   مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
چرا باید که پیشانی کند بوم

نی دست رسی بیار دارم — نی طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من مانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود — من با تو بسی شمار دارم
دشنام امیدهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم — که بیک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد باز — دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم — شفقتی کن که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم — من که کارم ازان میسوزم
سعدیا ناله مکن گر بکنم
کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت — که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

بساط

بساط عمر در اگر فرو نورد زمانه   که من حکایت دیدار دوست در نوردم

هر آنکسم که نصیحت همی‌کند بصبوری   بهرزه باد هوا میدهد بر آهن سردم

بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی   به چشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می‌شمردم در انتظار وصالت   که روزگار هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد   بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم   کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد

گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد   دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی   که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم   که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب   که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم   که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز درد جراحت   که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن   سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح	بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز	توئی برابر من یا خیال در نظرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود	گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

روان تشنه بر آساید از کنار فرات	مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

چو می بدیدمت از شوق بیخبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود	و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن	دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی	آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز	یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار	وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند	بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاک می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست	بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است	تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش	دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا

زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من
اینست محبت تو گوئی کآمیخته اند در گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیا است بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته‌ئی شب و روز هرجا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند آنچه از غم تست بر دل من
هرجا که حکایتی و جمعیست هنگامهٔ تست و محفل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس بر دوز خیال باطل من
کس را بقصاص من مگیرید کز من بحلست قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

ای کودک خوبروی حیران در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که کردست سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار وامید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت نیابد در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد تا بو نکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت تا با که در افکنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد　　جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد　　مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمیرود گنج　　بی خار نمیشود گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی　　مه را چه غم ار بریخت کتان
پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازم است تاوان

بهاست آن یا زنخ یا سیب سیمین　　لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش　　حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش　　ز چشمانم بیفتاد دست پروین
هر آن روزی که دیدارش نه بینم　　جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزو مندم ولیکن　　سر بی دوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست　　تَعَالَی خَالِقُ الاِنْسَانَ مِنْ طِیْن
غرور نیکوان باشد نه چندان　　جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم　　ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت　　مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان در کشته گشتن　　ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آنروز تا برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان　　بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه　　منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا دگر بار　　زحمت ببرد ز پیش مستان

برخيز كه باد صبح نوروز — وز باغچه ميكشد گل افشان
خاموشي بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امكان
آواز دهل نهان نماند — در زير گليم و عشق پنهان
بوي گل و بامداد نوروز — وآواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار — بس خانه كه سوختست ودكان
ما را سر دوست بر كنارست — اينك سر دشمنان و سندان
چشمي كه بدوست بر كند دوست — بر هم ننهد ز تير باران
سعدي چو بميوه ميرسد دست
سهلست جفاي بوستان بان

تا كي اي جان اثر وصل تو نتوان ديدن — كه ندارد دل من طاقت هجران ديدن
بسر كوي تو گر خوي تو اين خواهد بود — دل نهادم بجفاهاي فراوان ديدن
عقل بيخويشتن از عشق تو ديدن تا چند — خويشتن بيدل و دل بيسر و سامان ديدن
جان بزير قدمت خاك توانكرد وليك — گرد بر گوشه نعلين تو نتوان ديدن
هر شبم زلف سياه تو نمايند بخواب — تا چه آيد بمن از خواب پريشان ديدن
با وجود رخ و بالاي تو كوته نظريست — در گلستان شدن و سرو خرامان ديدن
گر بدين چاه زنخدان تو ره بردي خضر — بي نياز آمدي از چشمهٔ حيوان ديدن
هر دل سوخته كاندر خم زلف تو فتاد — گوي از آن به نتوان در خم چوگان ديدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست — بر نتابد به گل و لاله و ريحان ديدن
سعديا اندُه بيهوده مبر داني چيست
چارهٔ كار تو جان دادن وجانان ديدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلواي آشتي خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آخر و ز نفس کشتن بود — نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی — کجا تواند رفتن کمند در گردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی — بخردهٔ بزرگان نشاید آزردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق مرا نام گنه می‌نهی — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق — شیخ شرابست شید پیش تو بفروختن
ما بکدام آب روی ذکر وصالت کنیم — شکر وصالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست — در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد — به ودیع خاص باید ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اکر از کمند عشقت بروم کجا کریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اکرم نمی پسندی مدام بدست دشمن | که من از تو بر نکردم چو در آتشم سپندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بکو و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اکر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
که میان کرک صلحست و میان کوسفندان

چشم اکر با دوست داری کوش با دشمن مکن | تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن | کو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکر ریزان نشست | یا بترک دل بکو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو بر ما بتیر آهی کواهی میدهد | کو ببین آن روی شهر آرای و عیب من مکن
دوستان هرکز نکردانند رو از مهر دوست | نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندکانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه است هر کس را که شکلی خوب نیست | کو تنه زنهار در آیینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
کرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن

خلاف دوستی باشد بترک دوستان کفتن | نبایستی نمودن روی و دیکر بار بنهفتن
کدایی را بشوخی پادشاهی دوست میدارد | نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان کفتن
هزارم درد میباشد که میکویم نهان دارم | بهم بانم نمی آید چو غنچه وقت بشکفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم | روا داری کناه خویش و انکه بر من آشفتن
که میکوید ببالای تو ماند سرو در بستان | بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد — کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را — ولیکن با که میگوئی چو نتواند پذیرفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

خوشا خرما و وقت خوشه چینان — ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشست دوست با دوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان
سزای دشمنان آن به که بینند — حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست — بر آورده دو سر از یک گریبان
نصیب از وقت دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان
من ای رندان و مستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند — بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خاصیتی هست — که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش — بشستم هرچه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان — کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم — کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد — میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن زپای برگیر ای خوبروی خوشخوی — تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

پس

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق در تیره شب ننالد | داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشم از تو برنگیرم گر میکشد رقیبم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم | همچون زمام اشتر در دست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحبنظران دست بدامان
هر دست که چون شمع سراپای وجودش | میسوزد و آتش نرسیداست بجانان
چون میرود از چشم اسیران کمندش | یکره زنی پرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر | زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یَا صَاحِ مَتَی یَرْجِعُ نَوْمِي وَقَرَارِي
آتِي وَعَلَی الْعَاشِقِ هٰذَانِ خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
خالست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش | یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

شي انجامه قيامت توئي امروز در آفاق — در چشم تو پيداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم — ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوي وصل تو خواهد — دشوار برآيد که محقر ثمنست آن

مردي که ز شمشير جفا روي بتابد — درکوي وفا مرد نخوانش که زنست آن

گر خسته دلي نعره زند بر سر کوئي — عيبش نتوان گفت که بيخويشتنست آن

نزديک من آنست که هر جرم و خطائي — کز صاحب حسن آيد وجه حسنست آن

سعدي سر سوداي تو دارد نه سر خويش
هر جامه که عيار بپوشد کفنست آن

دو چشم مست ميگونش ببرد آرام هوشياران — دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بيداران

نصيحت گوي را از من بگو اي خواجه دم درکش — که سيل از سر گذشت آنرا که ميترساني از باران

گر آن ساقي که مستانراست هشياران نديدندي — ز توبه توبه کردندي چو من بر دست هشياران

گرم با صالحان بيدوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بوييست آنکه عقل از سر ببرد آرام و صبر از دل — ندانم باغ فردوس است يا بازار عطاران

تو با اين مردم کوته نظر در چاه کنعاني — بمصر آ تا پديد آيند يوسف را خريداران

گر آن عيار شهرآشوب روزي حال ما پرسد — بگو خوابش نميگيرد بشب از دست عياران

گرت باري گذر باشد نظر بر جانب ما کن — نپندارم که بد باشد جزاي خوب کرداران

کسان گويند چون سعدي جفا ديدي تحمل کن
رها کن تا بميرم بر سر کوي وفاداران

سهل باشد بترک جان گفتن — ترک جانان نميتوان گفتن

هر چه زان تلختر بخواهي گفت — شکر نيست از آن دهان گفتن

توبه گويم پيش بالايت — سخن سرو و بوستان گفتن

آنچنان

آنچنان وام در تو حیرانست | که نمیدانمت نشان گفتن
بلندی درم که ممکن نیست | رستگاری به الامان گفتن
دفتری از تو وصف میکردم | متردد بشدم در آن گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین | که نشاید بداستان گفتن
با بلبلان نیک زهره میدارند | با گل از دست باغبان گفتن
وانکه با یار همچو جشن نظرست | نتواند بساربان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

نفحت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی | روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفهٔ سماع را مدعی اند و متقی | زمزمهٔ بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر | بیخبرست غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود | وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عاشقان رقص کنی بضرب کن | دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو | چون نروم که میبرد شوق همی بر و کشان
ساعد دوست جادوان تیغ نهفته میزنند | گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته گشته‌ام | موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان
بوی بهشت میدهد ما بعذاب در گرو | آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن　　　با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند　　　لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در ایچ بوستان چو تو سروی نیامد است　　　شمشاد قد و پسته لبی و شکر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند　　　من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق　　　من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود　　　در گوش آن ملوک بگو اینقدر سخن
وصفی چنانکه درخور حسنش نمیرود　　　آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن　　　هرگز شنیدهٔ ز دهان قمر سخن
در میچکد ز گفتهٔ سعدی بجای شعر .　　　گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه به بینند تر سخن

گر متصور شدی با تو بر آمیختن　　　حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن　　　قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرت است　　　کو بتواند چنین صورتی انکیختن
کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق　　　کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه　　　پیش تو باد دست و خاک بر سر خود ریختن
هر که بشب شمع سان در نظر شاهد است　　　باک ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن　　　قوت او میکند بر سر من تاختن

کردیم

گر دهیم ره بخویش یا نگذاری به پیش — هردو بدستت درست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری روا است — چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه او است از همه در باختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن — یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید — موجب دیوانگی است آنگت بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی در اول عهد بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را — خطا کردی به تیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماش — نمی باید وفای مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگر بار — من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محالست — که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندی در گرستن

گرم دشمن شوی یا دوست گردی — نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش — بجان و دل توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

صید بیابان عشق خود بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای بزنجیر او

گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز — گر بشکار آمد است دولت نخچیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم — در صفحهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن   چون نتواند که روی درکشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق   زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
او بفغان آمد است زین همه تعجیل من   ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم   صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست   شاهد ما آیتیست و اینهمه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسد بانک مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او   بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا   غالیه بساز از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس ازو بقدر خویش آرزوی طلب کند   همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن   کر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع کمان خصم را تا نشوند مطلع   دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت اوفتد   عمر بنقد میرود در سر کفت و کوی او

سعدی اکر برآیدت پای بسنک دم مزن
روز نخست کفتمت سر نبری ز کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه   وآن چشم آهوانه که خوش میکند نکاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان   یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
کل با وجود او چو کیاهیست نزد کل   مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل   با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
کویند ازو حذر کن و راه کریز کیر   کویم کجا روم که ندارم کریزکاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش   کوئی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هردو دیده پای که بر خاک مینهی / آخر نه بهر دو دیدهٔ من به که خاک راه
حیفست ازان دهان که تو داری جواب تلخ / وآن سینهٔ سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تمنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان / باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده / خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق / در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند / پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان / تا میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که او دری شود / قطرهٔ کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد / وآنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
آن دریغم میکند کافکنده اوصاف خویش / در زبان عام خاصانرا ازبان افکنده
حاکمی بر زیردستان انچه فرمائی رواست / پنجهٔ زورآزما بر ناتوان افکنده

سر بخدمت می نهادم چون بدیدم در کنار
چون سر سعدی بسی در آستان افکنده

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده / این بود وفاداری و عهد تو بدیده
در کوی تو معروفم واز روی تو محروم / گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند / افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گلندام　　　از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم　　　چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحبنظران صید نکردی　　　الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده

پیشت بچه ماند بخرامیدن طاوس　　　غیرت به نگه کردن آهوی رمیده

گر پای بدر می نهم از مرکز شیراز　　　ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد　　　رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشستهٔ　　　حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بستهٔ

خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ　　　ما همه صید کردهٔ خود ز کمند جستهٔ

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم　　　می شنوم که میدهم پیش دل شکستهٔ

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
هم که تو خستهٔ دلم مرهم جان خستهٔ

پنجه با ساعد سیمین چو نینداری به　　　با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند　　　اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد　　　تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق　　　با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم　　　گر همه مایه زیان میکند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور　　　سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم　　　اینچنین یار وفادار چو بنوازی به

هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز　　　که من از پای بیفتم چو تو اندازی به

مجلس

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند   مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل مگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه   ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش   هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن   ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد   هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گرد گرد شراب صافی   گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا   ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت   نشکیبد اسپ چوبین از رشف تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی   پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی   شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم   کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون کاروان روند و آیند ای دلبران و خوبان   تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی   آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی
ایدون که مینماید در روزگار حسنت   بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا   تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد   هر وقت یادش آید تو ومبدم بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت   پیوسته نیکوانرا غم خورده اند و شادی

جاي كه داغ كيرد و در دش دوا پذيرد
الا كه داغ سعدي اول نظر نهادي

اي برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذري   آنجا كه باد زهره ندارد خبر بري
ايمرغ اگر پري بسر كوي آن صنم   پيغام دوستان برساني بدان پري
آن مشتري خصال گر از ما حكايتي   پرسد جواب ده كه بجايند مشتري
كوتنگان باديه را جان بلب رسيد   تو خفته در كجاوه بخواب خوش اندري
ايماه روي حاضر وغايب كه پيش دل   يكبار نگذرد كه تو صدبار نگذري
داني چه ميرود بسر ما ز دست تو   تا خود بپاي خويش بيائي و بنگري
باز آي كز صبوري دوري بسوختيم   اي غايب از نظر كه بمعني برابري
يا دل بما دهي چو دل ما بدست تست   يا مهر خويشتن ز دل ما بدر بري
تا خود برون پرده حكايت كجا رسد   چون از درون پرده چنين پرده ميدري

سعدي تو كيستي كه دم از دوستي زني
دعوي بندكي كن و اقرار چاكري

اي ذات شريف و شخص روحاني   آرام دلي و مرهم جاني
خرم تن آنكه با تو پيوند د   و آن حلقه كه درميان ايشاني
من نيز بخدمتت كمر بندم   باشد كه غلام خويشتن خواني
بر خوان تو اين شكر كه مي بينم   بيفايده است اكس كه ميراني
هر جا كه تو بگذري بدين خوبي   كس شك نكند كه سرو بستاني
هر كاين سرو دست و ساعدت بيند   كر دل ندهد به پنجه بستاني
من جسم چنين نديده ام هرگز   چند آنكه قياس ميكنم جاني
بر ديدهٔ من نشين كه مخدومي   پروانه بجون بده كه سلطاني

من سر ز خط تو بر نگیرم   ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می بینی   آن درد که بر دل است میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی
پیداست که آتشیست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی   حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را   هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست   با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه با تو غایت امکان صبر بود   کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
انجاکه عشق خیمه زند جای عقل نیست   غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی   چون در میان لشکر منصور رایتی
هیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی   شاید که بنده بکشد بیجنایتی
زانرو که عشق دست تطاول دراز کرد   معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن   فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم   هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایکه بر دوستان همیگذری   تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندان تمام خواهی کشت   تا برحمت به کشته ننگری
ما خود از کوی عشقبازانیم   نه تماشاکنان رهگذری
آنچنان اندر نظر نمی آید   تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم   حذر از عاشقی و بیخبری

حلقهٔ کرد خویشتن بکشم   تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکر این حلقه بکوش   شاهدی میکند و جلوه کری
صبر بلبل شنیدهٔ هرکز   چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستانه عشق   میکند عقل و کریه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق   تا غم هیچ در جهان نخوری
رایکانست یکنفس با دوست   که بدنیا و آخرت بخری
قیمت این بدست سعدی در   یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آمد
تو قلم نیستی که نیشکری

اکرم حیات بخشی وکرم هلاک خواهی   سر بندکی بخدمت بنهم که پادشاهی
من اکر هزار خدمت بکنم کناهکارم   تو اکر هزار چون من بکشی که بیکناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو کویم   همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت   که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اکر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن   همه عمر توبه کردم که نکردم از مناهی
بخدای اکر بدردم بکشی که بر نکردم   کسی از تو چون کریزد که تواش کریزکاهی
منم ای نکار وحشی که در انتظار رویت   همه شب نخفته مسکین و بخفت مرغ و ماهی
غم عشق اکر بکوشم که ز دوستان بپوشم   سخنان سوزناکم بدهد بدرد کواهی
وکر این شب درازم بکشد در آرزویت   نه عجب که زنده کردم به نسیم صبحکاهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهیست
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی   کر تاج میفرستی وکر تیغ میزنی

ای چشم

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی بتیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب | مجروح میکنی و نمک می پراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه و لیک | عهد وفای یار نباید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج نیست که با ما درافکنی

سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازم است

با بخت یاوران بضرورت فروتنی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی | بهتک پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت | علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من | نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو در سخنند | مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست | که طبع او همه نیش و تو همه نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا | بگوی تا ندهد گل بخار چاووشی
تو سوز سینهٔ مستان ندانی ای هشیار | چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست | ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی

دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اکر کلاله مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اکر برقص در آیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو و لاله و شمشاد و کل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو کلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن و خال و بناکوش اکر نکاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبا ام غلام باد صبا
که با کلاله جعدت همی کند بازی

ببوی مطرب یاران بسیار زمزمه
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که کفته است که صد دل بغمزه ببری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار و کفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندکانی

چشمان تو سحر اولینند
تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید
کویی که بچشم در میانی

روزیکه تو از سفر بیایی
حاجت نبود بارمغانی

کر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم بمژدکانی

دفع غم دل نمیتوان کرد
الا بامید شادمانی

کر صورت خویشتن به بینی
حیران وجود خود بمانی

کر صلح کنی لطیف باشد
در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی

ای بسیر

ای پیرکار که اکنونش

از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی   شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین   گر باز کند از شکن زلف تو تابی

هر دیده صاحب‌نظران خواب نه بینی   ترسی که ببینند خیال تو بخوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت   خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق   یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بی روی تو ام جنت فردوس نباید   کاین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی

مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ   با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرم بنده خود خوان   تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

درمن منگر تا دگران چشم ندارند   کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش   چون آتش رویت که از آن میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار

هر کس بشرابی شد و سعدی بسرابی

اگر لذت ترک لذت بدانی   دگر لذت نفس لذت نخوانی

بصحرای علوی کند مرغ جانت   گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد   که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی   که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی برآید   گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدم هر دو عالم خریدن   اگر قدر نقدی که داری بدانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی   اگر همچنینش بآخر رسانی

بکوش تا به از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمری بشد رایگانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر
که میترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآید بشیرین زبانی

این چه رفتار است کآرام از دل من میبری
هوشم از جان میبری پای عقلم از تن میبری

باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی برفشان
تا عبیرآگین بیا کز گل بدامن میبری

روز و شب باشد آن ساعت که همچون آفتاب
مینمایی رو و دیگربار روزن میبری

صورت از بس تا کجا که خوشه بر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی‌سبب
تا مکن من نیز برگردم نا ظن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان درپیت
گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

پاکیزه رویی را که بود پاک دامنی
تاریکی از وجود بشوید بروشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را
کاین دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن هم نشینیی

شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد — تلخی ببر آورد مگر از بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو — کانگه نزیبدت که دم از مغفرت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است

مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی — بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی — چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی

چه تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن — که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد — اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

چه خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن — که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان چه عجب گرت نباشد — که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه وقت آن سماعست که دف خلاص یابد — بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی — قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو هیچ عهد بستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد — مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت — به اختیار روا کنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی

کرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران | دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آنکست که به بیند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

قوازم ور که باز آئی بدین خوبی و رعنائی | دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند خوبان را همه ایام | تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی | که همچون آفتاب از جام و جور از خانه پیدائی

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی | تو خواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمیکشایم که بجا خرم در آید | تو در اندرون جان آئی که جایگاه داری

بائی صبحی ندانم بچه کنیت بخوانم | بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری

بر کسی

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن — که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن — چه کنم بسرخ روئی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی — مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین — همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو کنی جفا و صولت دگران دعای دولت — نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را — نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا که گر چو سعدی برود دلت براهی
همه شب چو او نخسپی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی — خون عشاق حلالت زهی شوخ حرامی

بیمم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم — از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیات شیرین تو میرفت حدیثی — نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کافر ار راست همچون بت سیمین تو ببیند — بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه ها در بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب دارم ازین خلق که رویت چو مه نو — می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت
که تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سرا پردهٔ عصمت بعبادت مشغول — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب اينهمه شمع از عقب ومشعل پيش   دست بر سينه زنندش که به پروانه درآي

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد   بحر در دانهٔ شاهي صدف گوهر زاي

حرم عصمت وعفت بتو آراسته باد   علم و دين محمد به محمد بر پاي

خلف دودهٔ سلغر فلک دولت ودين   ملک آيت رحمت ملک ملک آراي

اي حسود ار نشوي خاک درخدمت او   ديگرت باد بدستست در آتش پيماي

هرکه خواهد که درين مملکت انگشت خلاف   بر خطائي بنهد گو برو انگشت بخاي

جهد ومردي ندهد انچه دهد دولت وبخت   گنج ولشکر نکند انچه کند همت وراي

قدم بنده بخدمت نتوانست رسيد   قلم از شوق وارادت بسر آيد به ثناي

جاودان قصر معاليت چنان باد که مرغ   نتواند که برو سايه کند غير هماي

نيکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت برپاي

چشم رضا ومرحمت بر همه باز ميکني   چونکه ببخت ما رسي اينهمه ناز ميکني

ايکه نيازموده صورت حال بيدلان   عشق حقيقت است اگر حمل مجاز ميکني

ايکه نصيحتم کني کز پي او دگر مرو   در نظر سبکتکين عيب اياز ميکني

پيش نماز بگذرد سرو سهي وگويدم   قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز ميکني

دي باميد گفتمش داعي دولت توام   گفت دعا بخود بکن گر به نياز ميکني

گفتم اگر لبت گزم مي خورم وشکر مزم   گفت خوري اگر پزم قصه دراز ميکني

سعدي خويش خوانيم پس بجفا برانيم
سفره اگر نمي‌نهي در بچه باز ميکني

جور بر من مي‌پسندد دلبري   زور با من ميکند زور آوري

بار خصمي ميکشم کز جور او   مي نشايد رفت پيش داوري

عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
بازها گویم بگریم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم — گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین مینهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست — حیف باشد بعد ازو بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز دولت آمد که مهر بر کندی — چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود — وگرنه بر سر کویت به آرزومندی
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای — که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوبرو یابند — بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند — بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم — بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد — مگر امید ببخشایش خداوندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نپندارمت که مانندی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن — مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور یا برقعی فرو هل — ور نه بشکل شیرین شور از جهان بر آری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد   چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری

عودست زیر دامن یا گل در آستینت   یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت   تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابروی   این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری

در قید میکشانی وحشی نمیگریزد   در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی   چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را   کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت   باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست

درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی در آید از پا و تو دستگاه داری   گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر   مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی   نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان   تو خود از نشان مردی بجز این کلاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی   که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بکدام روسفیدی طمع بهشت بندی   تو که در جریده چندین ورق سیاه داری

بر خدای قربی طلب ای ضعیف همت   که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی

نه معولست پشتی که بدین پناه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی   کشتن بشمع از در در آید شاهدی

همه شب کو تا به بیند روی دوست   همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد جاهدی
انچه ما را در دلست از سوز عشق — می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک — مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل — نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر — تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست — پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قایمی خواهی منم — ور نمی خواهی بحسرت قاعدی

سعدیا چون روزگارت میکشد
گو بکش در دست سیمین ساعدی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی — گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر صورت که میخواهی جوابم ده — اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیمائی
اگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم — که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی
دگر ره عیب مسکینان و شیدایان نخواهم کرد — که دانشمند از این صورت بر آرد سر به شیدائی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ — فراموشم نه یکدم که دیگر وقت باز آئی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد — بسی شب روز گردانند بتاریکی و تنهائی
بیا ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب — که صوفی در سماع آمد و دوتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که اوصافش ندارد حد زیبائی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی — کش یار هم آواز بگیرند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت — وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدائی که ندارم / سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامش دل مسکین نشکیبد / خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی

بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق / قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم که بر آید اثر صبح / کان لحظه بدان میرسد از دوست پیامی

انجا که توئی رفتن ما سود ندارد / الا بکرم پیش نهد لطف تو کامی

زان عین که دیدی اثری بیش نماندست / جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه گوئی بر اغیار
هرگز نشود سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری / پرده پرهیزکنان میدری

گر تو پریچهره نپوشی نقاب / توبه صوفی بزبان میبری

این چه وجود است ندید آدمیت / آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند / سود بود دیدن آن مشتری

نسخه این روی به نقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری

با نگهت حاجت شمشیر نیست / حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آئینه تامل کنی / صورت خود باز بمانی گری

خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بتو دادی که تو شیرین تری

گر دری از خلق ببندی بروی / بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق گو طوفان ببار / در ره مشتاق گو پیکان بروی

گر بداغت میکشد فرمان ببر | ور بدردت میکشد درمان مجوي

ناودان چشم رنجوران عشق | گر فرو ريزند خون آيد بجوي

شاد باش اي مجلس روحانيان | تا كه خورد اين مي كه من مستم ببوي

هر كه سودانامهٔ سعدي نوشت | دفتر پرهيزكاري گو بشوي

وآنكه نشنيدست روزي بوي عشق
گو بشيراز آي و خاك ما ببوي

خبر از عشق ندارد كه ندارد ياري | دل نخوانند كه صيدش نكند دلداري

جان بديدار تو يكروز فدا خواهم كرد | تا دگر برنكنم ديده بهر ديداري

يعلم الله كه من از دست غمت جان نبرم | تو به از من بتر از من بكشي بسياري

غم عشق آمد و غمهاي دگر پاك ببرفت | سوزني بايد كز پاي برآرد خاري

مي حرامست وليكن تو بدين نرگس مست | نگذاري كه ز پيشت برود هشياري

ميروي خرم و خندان و نگه مي نكني | كه نگه ميكند از هر طرفت غمخواري

خبرت نيست كه قومي ز غمت بيخبرند | حال افتاده نداند كه نيفتد باري

سرو آزاد ببالاي تو ميماند راست | ليكنش با تو ميسر نشود رفتاري

مينمايد كه سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نكند آزاري

سعديا دوست نه بيني و بوصلش نرسي
مگر آنوقت كه خود را نه نهي مقداري

خبرت خرابتر كرد جراحت جدائي | چو خيال آب روشن كه بتشنگان نمائي

تو چه ارمغاني آري كه بدوستان فرستي | به از آن نه ارمغاني كه تو خويشتن بيائي

بشدي و دل ببردي و بدست غم سپردي | شب و روز در خيالي و ندانمت كجائي

دل خويش را بگفتم چو تو دوست ميگرفتم | نه عجب كه خوبرويان بكنند بيوفائي

چه کنند گر تحمل نکنند زیردستان   تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم   دگری نمیشناسم که تو با وی آشنائی

من ازان گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت   برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی

تو که گفتهٔ تحمل نکنم جفای خوبان   بکشی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نچنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی   پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو   خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ   یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای   ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم   چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم   گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بسوی تست   زنهار گر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم   تو خفتهٔ که گوش باه سحر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم   آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست   خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری   رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر   کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری

آمده‌ام که بنگرم باز نظر بخود کنم   سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد | بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری
روی بخاک مینهم کر تو هلاک میکنی | دست به بند میدهم کر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی | پیش که داوری برم از تو که خصم داوری
بنده اکر بسر رود در طلبت کجا رود | تا نرسد عنایتی در حق بنده راسری
کفتم اکر به بینمت مهر فرامشم شود | میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان | کر بکشی و بعد ازان برسر کشته بکذری

سعدی اکر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را کر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کسیم به چیز نکرفتی | درماندکیم بهیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم | تو بیکنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی | بارت بکشم که نازپروردی
مارا که جراحتست خون آید | درد تو چنین که فارغ از دردی
کفتم که بریزم آب رخ زین پیش | برخاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریدستند | هرکز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل درویش | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نیندازی | کان باخته ست و صاف باوردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که کریختن بنامردی

دانی چه کفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب   گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم   بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما   هر جا که مینگرم گوئی که در نظری

کبک اینچنین نجهد سرو اینچنین نچمد   طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن   دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

هر گه که میگذری من در تو مینگرم   کز حسن وقامت خود باکس نمینگری

باری بحکم کرم بر حال ما بنگر   کآخر که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند

من خاک پای توام گر خون من بخوری

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی   که برشکستی واز دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نباید ز روی خلق آزرم   که بیگنه بکشی وز خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین وزلف مشکین را   که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن   که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محال وقیمت خویش آنزمان بدانستم   که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت   که گرد عشق نگرد ای حکیم گردیدی

ترا ملامت رندان وعاشقان سعدی   دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

به تیغ میز و صبر رفت و هزیمت نگرید

که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری   وگرنه فتنه که دیدی بخواب و بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری   سپهر با تو چه پهلو زند به غداری

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت   به دوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو کار

چوگل لطيف وليكن حريف اوباشي چو زر عزيز و ليكن بدست اغياري
به صيد كردن دلها چه شوخ و شيريني بخيره كشتن تنها چه چست و عياري
دلم ربودي وجان ميدهم به طيب نفس كه هست راحت درويش درسبكباري
گر افتدت گذري بر وجود كشتهٔ من سخن بگوي كه در جسم مرده جان آري
ورت ارادت باشد بشورش دل خلق بشور زلف كه در هر خمي دلي داري
چو بت زكعبه نگونسار در زمين افتند به پيش قبله رويت بتان فرخاري
دهان پرشكرت را مثل بنقطه زنند كه روي چون قمرت شيشهٔ ايست پركاري

زخلق گوي لطافت تو بردهٔ امروز
بخوبروي و سعدي بخوب گفتاري

ذوقي چنان ندارد بيدوست زندگاني دودم بسر بر آمد زين آتش نهاني
شيراز در نبستست ازكاروان وليكن ماخود نميگشايم از قيد مهرباني
اشتر كه اختيارش دردست خود نباشد ميبايدش كشيدن باري باين گراني
خون هزار وامق خوردي بدلفريبي دست از هزار عذرا بردي بدلستاني
صورت نگار چيني بيخويشتن بماند گر صورتت ببيند سر تا سر معاني
تو فارغي و عشقت بازيچه مينمايد تا خرمنت نسوزد احوال ما نداني
ميگفتمت كه جاني ديگر دريغم آمد گر جوهري به از جان ممكن بود تو آني
سروي چو در سماعي بدري چو در حديثي صبحي چو در كناري شمعي چو در مياني
اول چنين نبودي باري حقيقتي شد دي حظ نفس بودي امروز قوت جاني

روي اميد سعدي برخاك آستانت
بعداز توكس ندارد يا غاية الاماني

روزي برنخندانش گفتم به تبسمي گفت ار نظري داري مارا به ازين باشي

بخورشید وگلت خوانم هم ترک ادب باشد — چه رخ و مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی

حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را — تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم — کای سوخته خرمن کو کاخر زچه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخواست در ایامت — بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

کس عیب نیارد گفت اورا که تو بپسندی — کس رو نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

گر بنده نخوانی رفتیم بسلطانی — ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی

فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام آبروی — یا بگریزم بچه مردانگی

با تو بر آمیختنم آرزوست — وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده بر انداز شبی شمع وار — تا همه سوزیم بپروانگی

یا بکند خانهٔ سعدی خیال

یا ببرد دوست به همخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری — تو پریروی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی برخود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی

مینوازی بنده را یا میکشی — مینشینی یکنفس یا میروی

اندرونم با تو می آید ولیک — خایفم کز دست غوغا میروی

ماخود

ما خود اندر قید فرمان توایم　　تا کجا دیگر بیغما میروی

جان نخواهد برد از تو هیچ دل　　شهر بگرفتی بصحرا میروی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد　　دیده در ره مینهم تا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم　　وز دعای ما بسودا میروی

گرچه آرام از دل ما میرود　　همچنین میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست

تا نپنداری که تنها میروی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری　　چون پس پرده میروی پردهٔ صبر میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت　　کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم　　گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلستان تازه بهار و گلفشان　　حیف بود که سایهٔ بر سر ما نگستری

دیده همی بروی کس بر نکنم ز روی تو　　در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم　　گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند　　کیست که بر زند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق دوام و عافیت مختلفند سعدیا

هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی　　آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق　　تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل　　جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو　　چون ترا کشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بر دارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست　　تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن بر دسعدی پای وصل
سر ندیدم کز گریبان وفا بر داشتی

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی واندر پیت جان میرود — باز می آیی و جان می پروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع — مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و برها میدری
روزی آخر در میان مردم آی — تا ببینند هر که می بینند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — گر ترا بینند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی — غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت — کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
ز جنگ هیچ میسر نمیشود چکنم — بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست — نمیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای حکیم قانع شو — چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو — هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست — هزار سال بر آمد همان نخستینی
انجام در سر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکنامی

ز نیکنامی سعدیست پای بند نخست ۔ زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب لَکُمْ دِیْنُکُمْ وَلِیَ دِیْنِیْ ۔

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی ۔ گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس ۔ بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز ۔ فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوئی الغیاث از ما بر آید ۔ که ای یار از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی ۔ بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون ۔ چه بزم آرائی ای کابرک خود روی
چو در میدان عشق افتادی ایدل ۔ بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و می ساز ۔ تنا گر طالبی میپرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر ۔ برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم ۔ که تا چند احتمال یار بد خوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی ۔ خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
این نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش ۔ خوش دانهٔ ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی ۔ مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نه بیند در بوستان خرامان ۔ گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت ۔ گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد ۔ گر پسته ات به بیند وقتی که در کلامی

لایقتر از امیری در خدمت اسیری　　　خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت　　　بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ئی بسوزد　　　کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم　　　تا خود چه بر من آید زین منقطع رکامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی

از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری　　　زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی　　　وز محنت فراقش در دل نماند باری

هردم غم فراقش در دل نهاد دردی　　　هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی　　　ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی　　　کورا در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را

بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی　　　و آب شکر چو تو در خنده و گفتار آئی

آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک　　　بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی

چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم　　　دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی　　　دل چنین سخت نباشد تو مگر خاره ائی

گر تو صد بار بیائی بسر کشته خویش　　　چشم دارم مترصد که دگر بار آئی

سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نه نهیست　　　من خصومت نکنم چون تو برفتار آئی

کس نباشد که بدیدار تو واله نشود　　　چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی　　　گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست

دوست دارم که ترا دوست ندارد جز من　　　حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

بچنین زیور معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری　　　سهل باشد زیان مختصری

متحیر نه در جمال تو ام　　　عقل دارم بقدر خود قدری

ایکه قصد هلاک من داری　　　صبر کن تا به بینمت نظری

حیرتم در کمال بیچون است　　　کاین جمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود　　　بر چنین روی باز بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم　　　تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگدل است　　　پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آیینهٔ بدین خوبی　　　حیف باشد بدست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه　　　نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر

چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس در نیامد است بدین خوبی از دری　　　دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود　　　گوید دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامد است　　　زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه　　　امروز آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان　　　یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامت گل و بادام چشم و روی　　　نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب　　　پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق　　در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موی ز مهر دوست　　ور میزنند بهر سر موئیم نشتری

روزی مگر بدیدن سعدی نهی قدم
تا در رهت بهر قدمی بفگند سری

گفتم آهن دلی کنم چندی　　ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت　　هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که از ازل بودست　　با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت گز دلت بدر نکنم　　سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه　　تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر　　که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک میبود　　گر نه شیرین نمک پراکندی
کاجکی خاک بودمی در راه　　تا مگر سایه بر من افگندی
چه کند بنده که از دل و جان　　نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی　　زهرچه در نظر آید گذشته‌ئی به نکوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق　　غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت　　تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی　　تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشق　　عجب مدار که آتش در اوفتم بدو توئی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد　　که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

دلی

دلی دو دوست نگیرد و دو مهر دل نپذیرد — اگر موافق اویی بترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی

به اختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نه بخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی — یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند — تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست — تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا — پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم — ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی — تو بآن ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلوماست و جهول — مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن — غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی

خون درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ام ور بنوازی رواست — ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی
گفتی اگر در دو عشق پای نداری گریز — کی بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی — باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قصهٔ شمشیر تو — دوستت حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست — چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن — کآب دهانت ببرد رونق رخ آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند خموش　　ساقی مجلس بیار آن قدح بهشتی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا

مست بیفتی تو نیز گر ازین می چشی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی　　عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم　　باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه　　ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان　　که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند　　تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان　　این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت　　همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا　　در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم　　چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن　　تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

کشتن شمع چه حاجت که هم از بیم رقیبان　　شمع روی تو بگوید که تو در خانهٔ مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد　　که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری　　که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خون دلم بخواهی ریخت　　حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر　　که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام　　بگو از آن لب شیرین که شهد میباری

اگر

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
به انتظار عیادت که دوست می آید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو همی روی و مرا جان و دل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

مپرس از من که هیچم یاد کردی — که خود هرگز فراموشم نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری — غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز — به صلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم نیکخواهان — که برگرد از غمش بی روی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت — حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست — که ایشان مثل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می نشینی — بساط نیکنامی در نوردی

چرا دروت نچیند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — به هرچه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد — که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی مکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است	چه جای فرق که زیبای فرق تا قدمی
هر آنکه هست که زمین بوسم آسمان کوید	که پای قدر تو دارد که خاک آن قدمی
اکر هزار الم آید از تو بر دل ریش	هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میکذری کافر و مسلمانرا	نکه بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند	مکر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
ندیدمت که کلی بر فراز سرو روان	که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد	که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اکر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی	ز نزدیکت بسوزاند مکر کز دور بنشینی
عقابان تیز چنکالند و بازان آهنین پنجه	ترا باری چنین بهتر که چون عصفور بنشینی
کرت با ما خوشی افتادست چون مالا ابالی شو	که یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل	نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت	اکر هر جاکه شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان کرفتاری که در معنی نمی‌بینی	فراموشت شود این دیو اکر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد	مکر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه
که چون سعدی بتنهایی شب دیجور بنشینی

مرحبا ای نسیم عنبربوی	خبری زان بخشم رفته بکوی
دلبر سست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی دشمن خوی
کو دکر کس هلاک من جوید	بیکناهم بکش بهانه مجوی

تشنه

تشنه ترسم که منقطع گردد — گر نه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هرکه با دوستی سری دارد — گو دو دست از وجود خویش بشوی

تا گرفتار زخم چوگانی — احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان گنج و خیل و حشم — عارفان سماع و هایاهوی

سعدیا سر عشق میگوید — سخنانت بطبع شیرین گوی

هرکسی را نباشد این گفتار

عود ناسوخته ندارد بوی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت — کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد — من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی — وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند — همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم — شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان — بچه کار آیدت آن دل که بایشان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی — تا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم — که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی — که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی

دریغ آن خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی — بدیع از طبع موزونت که ره بر دوستان بندی

تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید — که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز — مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری — خوشا بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید — چو بیخ مهر بنشاندی درخت وصل برکندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت — تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

حکایت گفتن سعدی مگر با دوست نزدیکست

که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

ندیدمت که بکردی وفا بآنچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی که دل بسایه ربودی — چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم — بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن — چه راز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی — مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق نخفتی

هزار چاره بکردم که امتحان تو کردم

تو بیوفاتر از آنی که در کمند من افتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد — که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبست باید از من سخنان سوزناکم — عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان — همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم — همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

نه عجب

عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم   که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم   تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون   اگر این صفت ببینی دگر آن سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه کشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی   بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق   گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم   که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد   مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد   چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست   به آستین ملالی که بر من افشانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد   چگونه جمع شود با چنین پریشانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن   بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب   برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سروجوی   گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر میشود   در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست   تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان گوئی در آوازند و صوفی در سماع   شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد   کاب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

گر بگفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل — من دل از مهرش نشاید شویم تو دست از من بشوی

یا بترک جور گو ای سرکش نامهربان — یا به پیران رحمت آور یا بترک من بگوی

سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست

شاهدان بازی مزاج و صوفیان بس نیکخوی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی — این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و گرت روی نه بیند — ور همی پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند — تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

ناوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی — من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت — عیب آنست که با ما به ارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را — چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی — بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد نه غم آن شخص و دگر زنده شود باز — گر برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند

یاری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند — هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عاقل — آن کش نظری باشد بر قامت زیبائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی — سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری — گویم که سری دارم در باخته بپائی

زنهار

زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده   تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده است   بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

من دست نخواهم زد الا بسر زلفت   گر دست رسی باشد یکروز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

جز دوست نمیخواهم از دوست تمنایی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری   در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت   دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری

ملک آن تست و شکر سر بر زمین خدمت   ور بیگنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت   آیینه ات بگوید پیدا که بی نظیری

آنگو خندیده باشد گل در میان بستان   شاید که خیره ماند در ارغوان خیری

گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم   آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان   می بر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

او را نمیتوان دید از منتهای خوبی   ما خود نمینماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان   ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه

رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری   یا مه بجمال رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را   روشن کند آن غره غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند   هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان   لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را نبود زور   با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق بگفتند — لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ نیاید — جای دگر است اینهمه غوغا که تو داری

این روی بصحرا کند آن میان ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارای و کوته نکنی دست — تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم واندیشه در آن دایره هرگز نبود — بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند — بوستانی که تو چون سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بکیست — بهر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمهٔ آبی که بگیری چون هاروت — تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند — تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی

وصف آن نیست که در وهم سخندان آید — ور کسی گفته مگر ام تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی — یا همه درد دل آسایش جانش باشی

ایکه بیدوست بسر می‌نتوانی بردن — شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارم که تو منظور نهانش باشی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ کن خواه آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام — این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود — جز در این مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم — گرچه دانستم که پاس از خاطرم بگذاشتی

آنکه

آنکه تا ناخن ببد عهدي گواهي میدهد ... دست چندین روز در خون عزیزان داشتي

هرچه خواهي کن که مارا با تو روي جنگ نیست ... سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتي

... اخ ز باغم میوهٔ تر میدهد ... بوستانها رست از آن تخمي که در جان کاشتي

سعدي از دنیي و عقبي روي در دیوار کرد

تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتي

یار گرفته ام بسي چون تو ندیده ام کسي ... شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسي

عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوري ... نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسي

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر ... دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسي

خادمهٔ سراي را گو در حجره بند کن ... تا بسر حضور باره نبرد و موسوسي

روز وصال دوستان دل نرود ببوستان ... تا بگلي نگه کند یا بجمال نرکسي

قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد ... مشکل درد عشق را حل نکند مهندسي

اینهمه خار میخورد سعدي و بار میبرد

سنگ جفاي دوستان درد نمیکند بسي

یاري آنست که زهر از قبلش نوش کني ... نه چو رنجي رسدت یار فراموش کني

علم از دوش بنه ور حملي فرماید ... شرط آزادگي آنست که بر دوش کني

چون از یار جفا بیند و تسلیم شود ... تو چه یاري که چو دیگ از تف دل جوش کني

شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر باشي ... سخن آن وقت بگوید که تو خاموش کني

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است ... اي خردمند که عیب من مدهوش کني

سر تشنیع نداري طلب یار مکن ... مکست نیش زند گر طلب نوش کني

پاي در سلسله باید که امان لذت عشق ... با تو باشد اگرش دست در آغوش کني

مرد باید که نظر در تابنج و مور کشد ... آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کني

تا تو در بند هوائی در حق ناشاید — سخن آنگاه تو انگفتنه که آن گوش کنی

تا چه شکلی بود آئینه که در پیش رخت — شاهد آئینه تست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس

سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آیم که کریمی و رحیمی

ور بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز — دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و قدیمی و قدیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

همه را ملک مجازست امیری و بزرگی — تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت — چه تفاوت کند او را که موالی و نصیری

سعدیا من ملک الملک غنیم تو فقیری

چاره درویشی و عجزست و گدائی و فقیری

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی — جهان و هرچه در آن هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت — که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی — مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل — که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت — ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد — تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم — ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان　　　که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد　　　ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم　　　تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد

اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

هر روز باد میبرد از گلستان گلی　　　مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مالوف را بصحبت ابنای روزگار　　　بر جور روزگار بباید تحملی

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند　　　همچون کبوترش برباید بچنگلی

زنهار دل منه تو درین تنگنای خاک　　　تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی

روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی　　　هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند　　　کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک　　　هر بامداد کرده بشوخی تجملی

ای بوستان خرم و صحرا و لاله زار　　　وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ　　　گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت　　　اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا

چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری　　　یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی　　　ماه رخساری ملایک منظری

میرود وز خویشتن بینی که هست　　　در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکیب　　　پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه | چون بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن | خوبرویی را بباید زیوری
پیش تو در هر گوشه پایی در گلست | وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

خاک از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتیم | الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمیی در میان خاق | انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام | دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گرانچه مرا شد ترا شدی | بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی | همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت | متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستان بخون نیالایی

گفته بودی قیامتش مپسند — ای گروهی عجب سودایی
اینچنین روی دلستان که تراست — خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو — گر برانی وگر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه — که بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق — نکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست — شب هجران و روز تنهایی
روشنت کرد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمایی

یار قدحی پر کن از آن داروی مستی — تا از سر صوفی ببرد غفلت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاه آمدی ای فتنهٔ نو خاسته از غیب — خایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم — بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — در باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی — ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی عرض از حقهٔ پیرایه حقه است — صد تعبیه در تست ولیکن نه زنخ بستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بنا کرد
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

تمت الطیبات

اوتوز قالاوز یاپدیرون . دکمه‌ین قاوکلین یاپدیرون

پاپوس قالیب یاپدیرون . چیچیم کیچیم یاپدیرون . حا [illegible] یاپدیرون

. [illegible] یاپدیرون بوللالیکی یاپدیرون . [illegible] یاپدیرون الکی یاپدیرون

چیبیسک [illegible] بالالکی یاپدیرون . ارسلا [illegible] یاپدیرون . اچی یاپدیرون

پالی یاپدیرون کمکیبارلی یاپدیرون . [illegible] یاپدیرون [illegible] یاپدیرون

سختیکن یاپدیرون . نبلیا سلا یاپدیرون . مسا ده کیشنه یاپدیرون . ودای الدقفرا

تنکسو یاپدیرون . جبیرکا کلفدا یاپدیرون . طراکلو یاپدیرون . ودای

دیکب بفغالار یابکوار

وسکه ودای محمد ابرا

ودای جمعت [illegible]